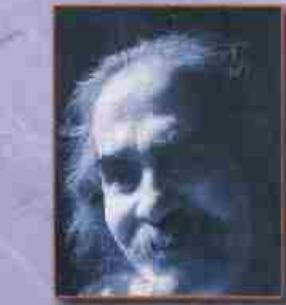
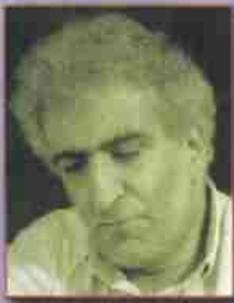


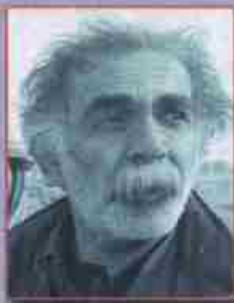
# رمان



چهاردهمین سالگرد  
عروج  
شاعر زمستان



احمد پوری  
و سه کتاب جدید



آثار گلستان  
در شبکه اینترنت

ماهنشانه

فرهنگی - سیاسی  
اجتماعی  
تیر ماه ۱۳۸۲  
قیمت ۲۰۰ تومان

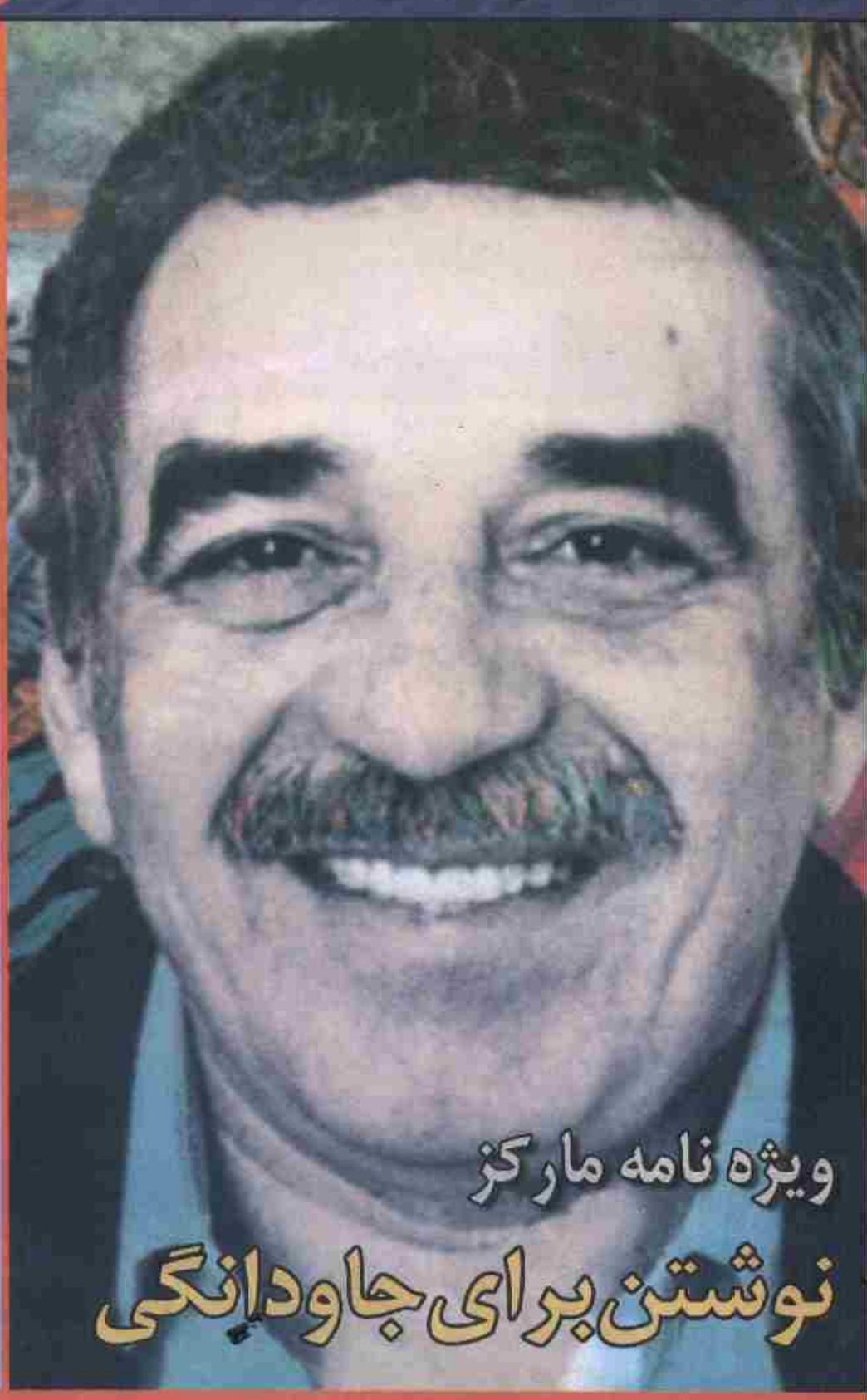
آناری ازو درباره دکتر نجم‌السیری - نازنین نوذری

حمد قاسم‌زاده - شاهrix تندرو صالح - سیمین دانشور

ی گلستان - عزت‌الله‌فولادوند - پرویز‌شاپور - مهدی‌اخوان نالت

بر حسین آربانبور و ...

سیکارنه - ساراتی ایرون - میکل ارتاندث - جان اشکرافت و ...



ویژه نامه مارکز  
نوشتن برای جاوداگی

# آزمایشگاه آنلاین

پذیرای آگهی های فرهنگی  
شماست

با دادن آگهی به آزمایشگاه  
با اهل فرهنگ و اندیشه  
ارتباط برقرار می کنید

تلفن تماس: ۸۹۰۹۵۷۳

ALLEN - BARKER - TAN  
BUSH - GORDON  
SHAMAN - THOMAS  
FILMORE - GRIFFITH  
PAOLANTONIO - JACK  
ELLISSON - JACK  
SPEAR - JACKSON

به نام پروردگاری کانه



AZMA SEPTMBER 2003

### فهرست

|    |   |
|----|---|
| ۴  | پاداشت نخست                               |
| ۶  | غروب تحریریه                              |
| ۷  | سیز همچون جوانی                           |
| ۸  | اخوان مرثیه خوان آرمانهای خاکستر شده      |
| ۹  | زبان و مهاجرت                             |
| ۱۳ | فرهنگ نمادها بر گفتگو با سودابه فضایی     |
| ۱۷ | مارکز در ایران                            |
| ۱۸ | زیستن برای باز گفتن                       |
| ۲۱ | جادوی زندگی                               |
| ۲۴ | مارکز و مدل‌سال تنها                      |
| ۲۷ | سخنرانی مارکز پس از دریافت نوبل           |
| ۲۸ | شعر جهان                                  |
| ۳۲ | شعر خودمان                                |
| ۳۴ | داستان                                    |
| ۴۲ | میکل ارناند، فریدادهای شاعرانه از عمق درد |
| ۴۵ | روزگار تلح اهل قلم                        |
| ۴۶ | کافه فیدور                                |
| ۴۷ | کتابخانه                                  |
| ۴۸ | رویداد                                    |



ملهنه فرهنگی، اجتماعی، سیاسی  
شعار بیست و پنج - شوریور ۸۲

مدیر مسئول و صاحب امتیاز:  
سید علی‌اکبر

سردبیر:  
هوشنگ هوشیار  
مشاور ماهنامه:  
دکتر رضا کائوی  
ادبیات جهان:  
سعید آذین  
Saeid\_Azin@yahoo.com

اجتماعی:  
فلام و فنا خواجه پور  
حرواییتی:  
محصمه حسینی  
طرافق جلد و صفحه آرایی:  
کیوان ماقی  
لیتوگرافی:  
فنا

چاپ: چاپ راه (۰۹۱۲۹۸۷)  
تهران صندوق پستی ۱۹۳۹۵-۱۹۸۳  
تلفاكس: ۰۹۰۹۸۷۷  
بست المتروکه: AZMA\_m2002@yahoo.com

- در صورت درخواست تویستگان مطالب و استفاده بطلبین از آن‌ها در آزمایشگاه مددکه می‌شود.
- در آزمایشگاه و کوشه کردن مطالب با کسب اجازه از تویستگان مطالب انجام می‌شود.
- عقلید تویستگان مطالب لزوماً عقاید آزمایشگاهی نیست.
- نقل مطالب آزمایشگاه مخذب باعث سهیاس خواهد بود.

# یادداشت نظری

## اقیانوسی از فاصله بین شاعران دونسل

واقع بدون آن که درک درستی از پیشیده کار و روند می شده داشته باشدند برایه یک دریافت خادرست از شعر آثاری به وجود می آورند که اعتنای دا بر نمی انگیزد و تنها حاصل اش می تواند نشانی خادرست دادن به جوان ترها بیان کرد که می خواهند به وادی شعر سرک بشنید.

البته تردیدی نیست که نسل شاعران امروز نسل دیگری است، نسلی که نمی تواند هنگارهای شعری، نسل گذشته را پذیرد، هم چنانکه اندیشه ها و آرمان های سوخته اش را بر نمی تابد. نگاه نسل امروز به اکنون و آینده نگاهی است متفاوت، این نسل که پروردۀ دامان نسلی آرمان سوخته است، نه می تواند خوشباوری ها و آرمان گرایی های نسل پیش از خود را داشته باشد و نه ملی است که به هنگارهای مورد قبول آن نسل تن بدهد.

نگرش نسل امروز به زندگی از نوع دیگری است و نگاه او به آینده متفاوت. برای نسل امروز، جهان و جامعه جهانی و بد تبع آن هر آن چه که در رابطه با آن قرار می کشد مفہومی متفاوت با مقامیم مورد قبول نسل قبلی دارد و بر همین اساس، هتر به طور کلی و شعر و ادبیات نیز مفہوم دیگری می پاید و هنگارهایی دیگرگون و نسلی که نسبت به

چون، حافظ و سعدی و دیگران هم تنها به این دلیل شاهم نمایده می شوند که متعلق به قرون گذشته بوده اند و اینکه که دستشان از دار دنیا کوتاه است نباید دلشان را شکست.

از یک نظر، شیوه رویکرد این نسل به شعر شیوه ای ویرانگرانه به حساب می آید و آن چه به عنوان «عادت زدایی» و «ساختار شکنی» از آن سخن می گویند ظاهراً مجازی است برای ویران ساختن همه آن چه که شاعران پیش از این نسل به عنوان، الگو و روش و قالب و فرم به آن باور داشته اند. از سوی دیگر اما این «ویران سازی» به هر حال نمی تواند فارغ از اندیشه ساختن باشد و شاعر جوان امروز در می این ساختن است که گاه رفتاری بی رحمانه نسبت به ساختارهای شعری از پیش شناخته شده نشان می زهد و ظاهراً این بی رحمی رفتاری، ناشی از روش نبودن افق دید است و این که شاعر جوان امروز هنوز به درک دقیق از این افق نرسیده و طبیعی است که در چنین وضعیتی ساختن، مقدغه واقعی شاعر نیست و نمی تواند باشد و بسیاری از جوانانی که امروز در وادی شعر پرسه می زندند و شعرهایشان را اینجا و آنجا می نگذارند و حتی صاحب مجموعه شعر شده اند. اصولاً شناختن را که وجودش لازمه سوابیش است از شعر تدارند و در

شعر امروز ما از یک سو هنوز و همچنان با رشته هایی بسیار محکم جدا از پیوندهایش با شعر کلاسیک، به آن چه که پس از سنت شکنی نیما به وجود آمد وابسته است و از سوی دیگر، درگیر شعرهای شاعران جوانی که در نهایت خوش بینی تجربه هایش از شعر نیمایی و شیوه های دیگر شعری برآمده از شعر نیمایی، تنها در حد مطالعه مجموعه شعرهایی از شاعران پس از نیما و بزرگانی چون شاملو، قروغ، اخوان، سهراب، نصرت رحمانی و... چند جبهه ایگشت شمار دیگر است.

شاعر جوان امروز به گونه ای شعر روى اورده که خود مایل است آن را شعرهای پس امده بنامد و با این نام گذاری و پیش از آن که اصولاً تکلیف ما با مدرنیته روشن شده باشد. حساب خود را از شاعران نسل پیشتر جدا کند و عجبا که برخی از این توآمدگان، به این دلیل که

آثارشان شباهتی به آثار شاملو یا سهراب و یا فروغ ندارد. به زعم خود آب پاکی را روی دست خلق الله ریخته اند که اصولاً این آدمها شاعران متوسطی بودند.

دلیل این متوسطاً بودن البته این است که شاعران توآمده این نسل نقطه ای را که خود در آن ایستاده اند محور تلقی کرده و هر شاعری به اعتبار دوری و نزدیکی اش با این نقطه درجه می کردد و بنابراین کسانی

خودشان را می‌روند و چندان عنایتی به آن چه در عرصه شعر جوان می‌گذرد ندارند و با بهانه‌هایی از این دست که «نمی‌خواهیم دشمن تراشی کنیم» با به میدان نمی‌کنارند.

برخی از آنان نیز به واقع، درک درستی از دیدگاهها، خواست‌ها و بارهای نسل امروز ندارند و بنابراین وارد شدن به عرصه چنین جدل‌هایی را به صلاح نمی‌دانند و این است که بین شاعران نیز توانند و نباید شعر جوان نسل پیشتر جوان نسل امروز و شاعران نسل پیشتر فاصله‌ای عمیق ایجاد شده است و هر کدام در جزیه‌ای در یک سمت اقیانوس به کار خود مشغولند و هیچ یک از آن‌ها نیز دیگری را بر نمی‌تابد و این یعنی فاجعه‌ای که شعر معاصر مایه ناجار باید عواقب هولناکش را بهذید.

بر این اساس آزمایی خواهد عرصه‌ای را فراهم آورد تا در آن، شاعران و

صاحب‌نظران از هر دو نسل به هم انتقادی در این زمینه مبایشود و در این فرست فارغ از مصلحت‌اندیشی‌ها ناگفته‌ها کفته شود و فاصله‌ها کافش باید و در این هم گرایی، تصویری روشن‌تر از شعر امروز ترسیم گردد و نخستین شرط برای حضور در این عرصه تحمل شنیدن است و این که بتوانیم، عقاید مخالف را تاب بباوریم

رویدادهای پیش از خودش و بنابراین اگر در این فرآیند، حلقه‌ای از حلقه‌های ارتیاطی مفقود شود یک جای کار خواهد لقید و بنابراین شاعر جوان امروز نمی‌تواند فارغ از آن چه در گذشته اتفاق افتاده و بی‌اعتنای سیر حرکت شعر در طول تاریخ و به ویژه شعر امروز و در یک صد سال اخیر، خود را مبدع شعر بداند و بی‌نیاز از دانستن رویدادهای پیشین و از سوی دیگر شاعران نسل قبلی نیز نمی‌توانند و نباید شعر جوان را به این دلیل که فکر می‌کنند یا یک جریان انتحرافی است و یا «شب تندی که نزد هر ق من گند» نادیده بکارند و لزوماً باید با نگاهی جدی‌تر به کار شاعران جوان بپردازند و با نقد و برسی و گفتگو با ارتباط با شاعران جوان را باز کنند.

اما متاءسفانه علی‌رغم این ضرورت، بسیاری از صاحب نامان عرصه شعر و آن‌ها که ناشان به عنوان شاعران برتر نسل پیش شناخته شده است آشکارا از حضور در عرصه این گفتگوی انتقادی خودداری می‌کنند و با نوعی مصلحت اندیشی و عاقیت‌طلبی سعی دارند خود را از درگیری در چنین بحث‌هایی دور نگه دارند تا بجای از سوی نسل جوان تر دریافت‌هشوند و یا سخنی بکوید که

کسانی آن‌ها را شاعران تاریخ مصرف گذشته تلقی کنند و در نهایت راه

نسل پیش‌تر به خاطر اندیشه‌ها و عملکرد هایش احساسی قوام با غیظ دارد و نوع نگاه او را به جهان و هستی محافظه کارانه و ناشی از خوشبواری‌ها می‌داند و سیاست بازی‌های سیاسی و به تبع آن هنر متعدد را بر نمی‌تابد لزوماً در عرصه شعر نیز نمی‌تواند با آن نسل هم سویی نشان دهد.

نسل جوان بالاجاتی آشکار می‌خواهد حرف خودش را به کرسی بنشاند و به این دلیل هم آن نقش هایی را که به نظرش نسل گذشته به شعر تحمیل کرده بود و از نظر او ربطی به شعر ندارد و از جمله «تعبد» به معنای آن جنائی‌اش، از تارک شعر بزداید و در چنین شرایطی است که ضرورت ایجاد رابطه و گفتگو میان این نسل و نسل گذشته، مفهومی فراتر از ضرورت رابطه دو نسل می‌یابد و به ویژه در عرصه شعر و ادبیات وجود دیالوگ انتقادی بین شاعران متعلق به نسل قبل و شاعران جوان، ضرورتی اجتناب نابنیزیر است و حتی اگر دامنه این گفتگو به جمل نیز گشیده شود حاصلی که به بار خواهد آورد، ارزشمند خواهد بود.

چرا که «شعر» نیز همانند هر پدیده دیگری یک امر «منتزع» نیست که در یک مقطع زمانی خاص به وجود آمده باشد بلکه فرآیندی است برآمده از همه



مادا شہر

## به برهانه سالگرد در گذشت پرویز شاپور

• سعد آذن

یادم نیست چه مدتی با هم طول و عرض  
خیابان کسری و جملی را طی کردیم و که  
زدیم و من هم از نیوپورک و شیر فرشتنگان  
مصنوعی و آدم‌ها و کارهای آن جا و  
مخصوصاً دوست مشترکمان بیش از اسدی  
پور گفتم که قرار بود روزی نزدی بزم و به  
دیدارش بروم. ولی واقعاً فرصت نکردم و این  
را هم به شایور گفتم و او گفت: بله اگر بیش  
خان نیود من هرگز کتابدار نمی‌شدم. این  
دوست خوب خیلی رژحت کشید. آقای عمران  
صلاح، هم همین طور...

آن دیدار آن روز پلی شد برای بیشتر با او  
نشستن و آشنایی یا پرسش کامیار شاهور و  
حال وقیعه آن روزها و آن ساعتی که با  
پرویز شاهور بد می‌شد و معنا می‌یافتد  
می‌اندیشم، جای خالی اش را احساس می‌کنم،  
چالیس که هرگز حضور نیگری آن را برخواهد  
کرد. پادشاه گرامی باد

آخرین روزهای زمستان ۷۶ بود دقیقاً يك  
سال بعد از بازگشت از اقامتی چندین و چند  
ساله در فرنگ، برای بیدين دوستی قدیمی به  
خیابان جامی رفته بودم که یکباره غرق شادی  
شدم. (پروریز شاهو) را دیدم که عصا و تلن  
می‌آید. او را از خیلی سلل پیش، آن زمان‌ها که  
هنوز خمیده نشده بودم. و شق و رق و استوار  
راه می‌رفت می‌شناختم بیشتر اوقات سر  
چمراهه بهلوی (ولیعصر) می‌دیدم. در ودی  
کفت. یاهان چهره میریان همیشکی ایستاد و  
احوال پرسی کرد و گفت: «چه خبر؟ گفتم آقا جرا  
این طوری؟ چرا عصا؟ گفت، (بله) به حرف  
مادرم گوش نکردم و از منزل بیرون رفتم و  
افتادم توی جوب برای همین کفر و پاهایم  
خیلی درد می‌کنند. تایک مدت که اصلاً بیرون  
نمی‌آمد ولی امروز دیدم هوا خوب شده گفتم  
بیام بیرون و شمارا ببینم. پروریز همیشه و هر  
لحظه چیزی برای گفتن آن هم به طنز داشت.



ملحقی از بیان اسدی پور

غروب تحریریہ

گوشی را که برداشت، با لحنی  
صمیمی و دوستانه شروع کرد به سلام  
و احوال پرسی، لبجه شیرستانی داشت،  
اما آنقدر تند صحبت می‌کرد که  
نمی‌توانستم تشخیص بدهم لبجه‌اش  
مربوط به کدام منطقه است و... اما  
سرانجام خودش گفت که از کرمانشاه  
زنگ می‌زند و مجله در کرمانشاه عرضه  
نمی‌شود و بعد... شروع کرد به تعریف  
از جمله و این که سه شماره است با  
آزمایشنا شده و...

تعریک ذهنم به سرعت کلمات او  
نمی‌رسید که پاسخ تعارف هایش را  
بدهم از سرمقاله شماره قبل انتقاد  
می‌کرد، می‌گفت: مادرها برای خانم‌ها  
خیلی ارزش قابلیم، زمان این حرف‌ها  
که شما در سرمقاله تان نوشته‌اید  
کذشته، مرد بودن و زن بودن فقط یک  
صفت است، فکر نمی‌کردم که شما هم  
قابل به این خط و مرزها باشید، شما که  
در حوزه اندیشه و فرهنگ فعالیت دارید  
و...

و نست آخر با یک دنیا لطف و  
ضمیمیت گفت: همین کاری که شما  
می کنید، انتشار یک مجله فرهنگی، الحق  
که کاری است مردانه!

فکر کردم عجب بلور ریشه داری  
است این مردباوری، آن قدر ریشه دارد  
که حقی و قتنی می خواهند از تو تعریف  
هم بکنند، بهترین صفت «مرد» بودن تو  
است. و این که کاری مردانه کرده ای  
حقی همان که می گویند نم و مرد تفاوتی  
با هم ندارند، جنسیت نمی تواند تعیین  
کنند ارزش های انسان.

مذکور معمول

منتقدان فراهم می‌آورد و منتقدان علاقه‌مند به بررسی و نقد آثار شاعران جوان با وجود این مجموعه امکان چنین کاری را خواهد یافت و به یک معاصر چاپ این دفتر شعر نخستین قدم برای بررسی جریان شعر جوان امروز خواهد بود. کاری که انجام آن در شرایط فعلی عملاً محدود نیست و کمتر منتقدی را می‌توان سراغ گرفت که برای دست زدن به چنین کاری فرصت پیدا کند تا همه مجلات فرهنگی را ورق بزنند و در صفحات شعر آن‌ها شعر شاعران جوان را بباید و آن‌ها را کنار هم قرار دهند تا مجموعه‌ای برای بررسی و نقد و مقایسه فراهم شود. ضمن این که بسیاری از این شاعران جوان شعرهایشان در هیج مجله و روزنامه‌ای چاپ نشده است، بر این اساس، چاپ مجموعه شعر آنان اقدامی است ضروری و یا بایست که قصد انجامش را داریم. پس؛ همین جا از همه شاعران جوان، شیرستانی و تمرانی که مایلند آثارشان در این مجموعه چاپ شود دعوت می‌کنیم، حداقل پنج نمونه از شعرهایشان را هرمه با یک قطعه عکس و مشخصات کامل خود و این که از چه زمانی به شعر پرداخته‌اند برای ما بفرستند.

شعرهای رسیده به وسیله سه نفر از شاعران صاحب نام که در زمینه نقد و شناخت شعر از اعتبار بسیار پرخوراند، بر این اساس تا آن‌جا که توانسته‌ایم صفحات شعر آن‌ها را در اختیار شاعران جوان

بررسی می‌شود و از میان آن‌ها حداقل سه شعر از هر شاعر برای چاپ در مجموعه

انتخاب خواهد شد. که تا

همین جای قضیه و انتخاب شدن شعرهایی

برای چاپ در این مجموعه به یک معاشر آثار ارسالی

و ارزشیابی آن‌هاست و با چاپ شدن آن‌ها در یک

مجموعه قطعاً امکان نقد و ارزشیابی از سوی شمار

بیشتری از صاحب‌نظران فراهم خواهد شد.

البته در شماره بعد توضیحات بیشتری در

موره چاپ این مجموعه و زمان انتشار آن و بنزکوارانی که شعرهای

arsali را برای چاپ در آن بررسی می‌کنند در

اختیارات خواهیم گذاشت، اما از همین لحظه در انتظار دریافت آثار

شما هستیم، با این یادآوری که:

۱ - حداقل پنج شعر برای ما

### سبز همچون جوانی ...

### فرصتی برای داوری شدن شعر شاعران جوان

## آزمایش مجموعه شعر شاعران جوان را منتشر می‌کند



می‌خواهیم مجموعه‌ای از شعرهای شاعران جوان را منتشر کنیم. و شاید مجموعه هایی در این سال هایی که آزمایش می‌شود یک واقعیت را دریافته‌ایم و آن این که استعدادهای شعری بسیاری در گوش و کنار این سرزمین، در پله تنبای سرپرآورده‌اند که جزء محدوده جمع‌های کوچک و علاقه‌مند به اندیشه و هنر و در منطقه جغرافیایی زادگاهشان شناخت شده نیستند.

گنایه اینان برای تحمل کفnam ماندن و سر بریون نیاوردن از محدوده کوچکی که در آن محبوستند، «دوری از مرکز» است و بی ارتباط بودشان با محاذل ادبی و قبیله‌های فرهنگی که هر کدام حصار بسته‌ای دارند و هر کسی اذن دخول به آن را نمی‌باید و اگر یافت و در سلک مریدان درآمد، به یقین فرصت‌های بسیار برای مطرح کردنش تراشیده می‌شود. در هر مجله و روزنامه‌ای می‌توان ردی آن او و آثارش را دید.

اما.. شاعران جوان شهرستانی اگر نه همه آن‌ها، که بیشترینشان ارتباطی با این محاذل ندارند و این بی ارتباطی سبب شده است که آثارشان بازتاب نیابد و در معرض داوری قرار نگیرد، که اگر بگیرد، چه بسا استعدادهای درخشان شعری که شناخته خواهد شد.

بر این اساس تا آن‌جا که توانسته‌ایم صفحات شعر آن‌ها را در

اختیار شاعران جوان و

ناشناخته شهرستانی

گذاشته‌ایم و با درج آثارشان تلاش کردیم تا

آثارشان به داوری گذاشته شود و حتی خودشان این

امکان را بباید که با غامبه گرفتند اما با این

دقیق‌تر ممکن بزندند اما با این

حال بر این باوریم که این

تمامی فرصتی نیست که می‌تواند و باید در اختیار

این شاعران جوان باشد

به همین دلیل اندیشه چاپ

مجموعه شعری از آثار شاعران

جوان را بی گرفتیم و به این

نتیجه رسیدیم که، چاپ یک

مجموعه شعر می‌تواند

فرصتی مناسب‌تر برای ارائه

آثار این شاعران جوان باشد و

رغبت بیشتری را در اهل نظر

برای نقد آثار ارائه شده به وجود آورد.

اما مهم‌ترین ویژه‌گی این مجموعه می‌تواند

این باشد که آثار شماری از شاعران

جوان در یک کتاب، یکجا و در کنار هم قرار

می‌گیرد و این در کنار هم بودن امکان مقایسه آثار و دست

یافتن به عمق بیشتری از شناخت

نسبت به شعر جوان را برای

# اخوان، مرثیه خوان آرمان‌های خاکستر شده

هوشک پورباب

کم در یکصد سال اخیر هستلی برای آنها می‌توان یافت.

مهدی اخوان ثالث (م-امید) یکی از شاعران این نسل است که در سال‌های دهه، چهل و پنجاه به عنوان یکی از مطرح ترین شاعران نامش بر سر زبان‌ها افتاد.

اخوان با تکیه بر پشتونهای از میراث شعری گذشته و با آن چه که از سنت شکنی نیما در یافته بود آثاری را خلق کرد که جزو ماندنی‌ترین آثار شعر معاصر

فارسی به شمار می‌روند.  
شعر اخوان، تصویرگر روزگار نسلی بود که بعد از مرداد ۳۲ همه آرمان‌هایش را بر باد رفته دید و به ناچار در هوایی نفس می‌کشید که سرشار از خفقان بود شعر رزمستان اخوان ثالث که یکی از ماندنگرترین آثار اوست به شکلی زیبا و تحسین برانگین، شرایط حاکم بر جامعه‌ای را که اخوان در آن می‌زیست تصویر می‌کند.

مهدی اخوان ثالث، در شعرهای دیگرش حتی آن‌ها که رنگ و بویی عاشقانه دارند، تمادهایی از واقعیت مسلط را ارائه می‌دهد بدون آن که شعرش شعر واقعه نکار روز باشد و دارای تاریخ مصرف و به قمین دلیل، آثارش از مرز زمان می‌گذرد و به همراه این آثار نام شاعر با تاریخ همراهی می‌کند.

اینک چیزی دارد سال از زمان خاموشی اخوان گذشته است اما شعر او جای خالی وجود مادی اش را پر کرده و تکرار چاب آثارش، نشان می‌دهد که شعر اخوان شعری است که در زمان خودش محبوب نماند و نام سراینده‌اش را تا همیشه در مسیر تاریخ آینده زنده نگه خواهد داشت. پادشاهی و نامش جاودان

شمار شاعرانی که از محدوده زمان زندگیشان فراتر می‌روند و باد و نامشان به اعتبار شعر شان از باور یک نسل درمی‌گذرد و به باور تاریخ و نسل‌های بعد پیوند می‌خورد، چنان زیاد نیست و از هر نسل یا چندین نسل پیاپی، شاید، یکی، دو تن توان شکستن سد زمان را داشته باشند و با تاریخ همکامی کنند.

از چنین دیدگاهی می‌توان مقطع زمانی یکصد سال اخیر ایران را یکی از پریارترین دوران‌ها به حساب آورده، دورانی که شمار شاعران ماندگارش و آن‌ها که از سد زمان گذشته و شاعر زمان‌ها شدند، بیش از هر دوران دیگری بود و به ویژه دومنی نیمه از سده‌ای که گذشت نه فقط به این جهت که شعر فارسی، در آن پوست اندخت و از پند قالب‌های تکرار شده در همه تاریخ ادبیات ایران رهایی یافت بلکه به اعتبار تولد، شاعرانی ماندگار، یکی از پریارترین دوران‌های شعری در تاریخ ایران به حساب می‌اید.



## شعر اخوان

مرثیه‌ای است بر زندگی  
یک نسل آرمان سوخته  
که اندوهه زده  
سیپیده دمی ناپیدا را  
انتظار می‌کشید

# زبانهای تویستنده‌گان

• شاهرخ تندرو صالح

آن چه که ابتدای بربورد با زبان و ساختارشکنی کارکرده‌ایش در آثار ادبی تویستنکان مختلف اهمیت دارد این است که در زبان ادبی ما با مجموعه‌ای گستردۀ از فرآیندهای عمومی و عادی زبان روپرتو هستیم. به تعبیری دیگر در بربورد با آثار ادبی و واکاوی زبان آن‌ها، ما نمی‌توانیم ملاک یا معیار از بیش تعیین شده‌ای را به ذهن خود بدھیم و هنجار یا ثابت‌جارهای زبان ادبی را به رخ تویستنده بکشیم و یا بالعکس. هر اثر ادبی جایگاهی در زبان دارد که ذوق و سلیقه‌های ناشنا با معیارهای سنجش قدرت یا ضعف آن آثار نمی‌توانند استقرار در آن جایگاه را از آن اثر سلب کنند. ارتباط بلاواسطه زبان با اندیشه و زندگی است که قدرت ستیز و گریز از دامجه‌های پاستوریزاسیون را به یک نوشتۀ ناب ادبی می‌دهد. هرچند ممکن است برخی گمان کنند که زبان پدیده‌ای قابل مهار شدن در بند واژه هاست و آشن در هم جوش چیزی به نام «زبان معیار» را هم بزنند، اما این در ترکیب معین زبان است که به دفاع از هویت خود بربورده خاست. به نظر می‌رسد چندان مهم نیست که روپرتو تویستنده به زبان در چه قلمروی صورت می‌گیرد، بلکه مهم این است که او چه مسافتی را از بین مسیر ذهن تا زبان کم می‌کند تا خواننده به جان اثر برسد. از این جاست که من توان برای آثار ادبی گستره‌ای فراتر از معیارهای بی اساس و من درآورده در ادبیات قابل شد، گستره‌ای که با اصل زندگی و تلاش‌های طاقت‌فرسا برای رسیدن به ابتدایات نایاب و دیرپای آن برای ما، ارتباطی بلاواسطه دارد. و از ارزشی قابل توجه بربوردار است و خوب، واضح است که هر تویستنده سبمی در کشف این عرصه دارد.

سبمی که به میزان گریزش از سرسپردگی به معیارهای بی معنی و نامفهوم، به درخشش آثارش در ذهن خوانندگانش می‌انجامد.

بحثی که در اینجا می‌خواهیم به تلخیص از آن یاد کنیم بحث رفتار تویستنده مهاجر بازبان (زبان مادری و زبان میزان) است.

این که تویستنده با زبان چه رفتاری دارد و از طرف دیگر، وقتارش در موقعیتی خود یادیگر خواسته به نام مهاجرت چیست به

عواملی چند بستگی دارد. ما ناگزیر هستیم در نخستین قدم - حداقل برای خودمان - معلوم سازیم که منظورمان از طرح این موضوع چیست و مشخص کنیم که میزان قابل قبول بجهه‌گیری تویستنده از کارکردهای مختلف زبان چقدر است و مبنای سنجش این رفتار کدام است؟ آیا آمده‌ایم تا با این موضوع، که روپرتو تویستنده مهاجر به مقوله زبان چکونه و با چه ظرفیتی است تکلیف این بخش از زبان را هتل تکالیف حل شده دیگران حل کنیم؟ یا این‌که چون این موضوع دارد مد روز می‌شود می‌خواهیم از قالبه عقب نیقیم؟ و یا این‌که واقعاً مایل هستیم در مورد بخشی از ادبیاتمان که سال‌های آنکار را در پستوتشینی و انبارگردانی تویستنده و ناگزیری روپارویی اش با روزگار از سر گزراشده به یک تعریف قابل قبول پرسیم و تولدش را اعلام کنیم؟ آیا می‌خواهیم با بخشی از ادبیات زنده و خانه نشین مان به تفاهم پرسیم یا می‌خواهیم بر آتش زیر خاکستر سو، تفاهمنهای بی حد و حصر و تا حدودی بی‌پایه و اساس و بی‌معنا، نمی‌دیگر بدمیم؟ در هر حال این‌ها بخشی از تصوراتی است که می‌شود بر این جور طرح نمودن مسائل حمل کرد. بگذیریم که سوال پیرامون زبان (و جهان زبانی یا حتی بی زبانی تویستنده) بیش از حد معمول کلی، گزندۀ و مضطرب گشته است. برای من، با توجه به انگیزه‌ها و اعتبار خاصی که ادبیات در مهاجرتمن از آن بربوردار است این قلمرو خاستگاه و سقوطی دیگر دارد.

آدم و آدم هایی، به هر طبق، از یک قلمرو جغرافیایی به قلمروی دیگر می‌کوچند. بخشی از این آدم‌ها مقداری از اوقات خود را صرف توشن شعر، قصه و داستان، نقد ادبی و یا نایشنامه و خاطره و یادداشت‌های روزانه می‌کنند و به این وسیله ارتباطی را که خود خواسته یا ناخواسته از دست داده‌اند دوباره، در شرایطی کاملاً دیگرگون بازسازی می‌کنند. در این جا خودآگاهانه ترین حرکتی که در زبان اتفاق می‌افتد، حمل بار معنایی و تلاش برای صورت دادن به دو زندگی و دو نوع اندیشه جاری بر زندگی است، که یکی در بیرون از قلمرو ذهن و زبان انسان مهاجر و دیگری در قلمرو

**قدرت نویسنده  
در رمزگذاری و  
رمزگشایی زبان است  
که آثار هر نویسنده را  
شناسنامه دار می‌کند**

تحلیلی و پژوهشی و در نهایت ابزاری دید. ناکفته بیداشت که در این بین، بیش از هر چیز، قدرت نویسنده در رمزگذاری و رمزگشایی زبانی است که آثار ادبی هر نویسنده را شناسنامه دار و با پشتونه می‌سازد.

**چگونگی رفتار نویسندگان  
مهاجر با زبان:**

به طور کلی در مرور آثار ادبی نویسندگان مهاجرمان ما با برخوردهایی متنوع با زبان روپرتویم. گستردگری برخورد از میان تمامی برخوردهایی که با زبان صورت می‌گیرد از یک سو با «رو ساخت‌های زبان مادری» است و از دیگر سو، پیچیده‌ترین برخورد در کنکاو نویسندگان و تاهیت پذیر ایشان از رویارویی با «ذرف ساخت‌های زبان میریان» اتفاق می‌افتد. این چرخه به طور کلی برای هر نویسنده‌ای که (به هر علتی) بازگران مهاجروت را در کوله بشتی خود چیزی است می‌تواند معنادار باشد. برای ایرانیان اما این قضیه صورتی



«دیوارهای نمور خانه پدری» هیچ‌گاه از ضمیرها نصی‌رود و این، شاید ویران کننده‌ترین خاطره باشد که ما حمالان خاطرات در حمل آن‌ها، از غربتی به غربت دیگر چه سماجات‌ها که نکرده‌ایم و چه سماجات‌ها که نمی‌کنیم و نخواهیم کرد! با این حال «نویسنده» همچنان و هنوز نویسنده است و فراردارهای چون مرزهای جغرافیایی، قلمروهای زبانی، سیاسی، اجتماعی و حتی طبقاتی، چندان که باید نمی‌تواند برای چگونه بودن یا نبودن و یا نوشتن و نتوشتن اقدام به مرزبندی کند. چون نویسندگان هم مثل دیگر آدمیان، مسائل مختلف، متنوع و مختص به خود را دارند و صد البته زبان، نزد ایشان وسیله‌ای چندکاره و بلکه همه کاره است و ادبیات، گاه یک نفر، و گاه نیز هدف آفرینشی است.

با این همه اگر زبان را می‌ترین و سبله ارتیاطی - آفرینشگری نویسندگان تعریف کنیم، می‌توان عده رویکرد ادبی نویسان را به زبان، در کارکردهایی زبانی چون کارکرد ایستگاری، اطلاع رسانی، تحقیقی -

خاص به خود او صورت می‌پذیرد. نویسنده فارسی نویس در جایی زندگی و سید می‌کند که در هر حال به او تعلق ندارد و طبعاً هم، او نیز به آن‌جا تعلق نخواهد داشت. یا جور دیگر یک‌کوچ، او از جهاتی روایت می‌کند که در واقعیت بیرونی از شخصیت مستقل برخوردار نیست و طبعاً در چنین وضعیتی، جغرافیای فکری اش «ناکجا آباد» نام می‌گیرد. طبعاً نوشتن در این حال و هوا یا آن شرایط و روزگار بُری اوضاع و احوال غالب در این یا آن قلمرو را می‌دهد، همه چیز در لفاظ انتزاع یچیده می‌شود و شبیه‌سازی هایی که به مدد نشانه‌ها صورت می‌پذیرد برگنگی داشته‌های ذهن خانگی می‌افزاید. حالا این نویسنده و نویسندگان چون در اجراء تشیینی بیکانگان، محدودیت و ممنوعیت ظاهر و غالب خانه پدری را ندارند و می‌نویسند هرچه را که دغدغه «امروز»، شان و موضوع ذهن‌شان است و یا شبانه روز با آن‌ها سر در گیریان یا دست به یقه هستند. هرجند که به نظر می‌رسد سردی سایه

هم در آمده و جنگ بر سر به چنگ آوردن مخاطب راه کارهای متنوعی را نیز ساخته و پیش ساخته کرده است. برخی دیگر نیز به دراز نفیس در زبان آوری مبتلا شده‌اند، به طوری که از کاه کوه و کوه راه کاه بادآورده می‌سازند! دل مشغولی‌های یک زده از عمر نفیس خیلی‌ها که مشغول به ادبیات شده‌اند و یحتفل از زندگی معمول خود نیز دورافتاده‌اند و به قول معروف از قاله‌های مانند و به پار هم نرسیدند، به خودی خود بخشی از آن تجربیاتی است که نسل تماشاگر و درکیر شتاب حوادث می‌باشد خود را در ورطه آن می‌آزمود و آزمود... خوب، عده‌ای از نویسندهای مهاجر ایرانی به جای زبان بازی‌های مرسوم و بازی‌های نخ نماده بازیان، به آن‌جهه که اندیشه شان را مشغول کرده بود و در کوره آن تجربه‌ها تفتیده شده بودند پرداختند و توشتند. عده‌ترین موضوعاتی را که ایشان به آن‌ها پرداخته‌اند می‌توان با عنوان‌های جامع زیر باز گفت:

- فقدان برخورداری از آزادی درونی
- تبیین تاویلات فردی از واقعیت و محرومیت
- عبور از کین الکوها و اسطوره‌پردازی معمول
- نیاز به فردیت آگاه و نقش ادبی - اجتماعی اش
- عبور از من مصلح ادبی و درک من واقعی

مسایلی دیگر نیز هستند که جسته و گریخته از دیگر دل مشغولی‌های نویسندهای مهاجر ما بر شعرده می‌شوند. در هر حال آن‌جهه مسلم است این که مهاجر، در بیست و چهار ساعت زندگی روزانه‌اش با مسایلی خاص و عام روپرورد است و زبانش، زبان آمد و شد است، از خود به دیگری و آن دیگری به خود. غربت جنبه عام بودن مسایل او را به او من آموزاند و لکنت زبان که همه مان از آن سهی بردۀ ایم جنبه خاص زندگی در مهاجرتش را.

من خواننده اگر در مرزیندی بین این دو ساخت دچار کربیینی، دیگریینی و محویینی بشوم بلاشک این دریافت کاملاً شخصی و شاید پارانوییک واتعیم می‌دهم که در بین آثار ادبی آن سوی آب اثری نوشته

تعبری دارد از تنهایی و غربت که آن را در بیتی آورده، می‌گوید:

### با صد هزار

**هردم تنهایی / بی صد هزار هردم تنهایی**  
حال می‌پرسیم آیا تبا آن کس که با صد هزار هردم و بی آن همه به تنهایی رسیده دل به مهاجرت می‌سپارد؟ به گفتم هر دو هست! به عبارتی، این هر دو، بخشی از یک جریان عده در مهاجرت هستند که جامعه ادبی ما از این نوع مهاجرت‌ها سهی بسیاری از قضایا و دنیاگش را از ساحت یک زبان به سلطنت دیریاب و یا نایاب از زبانی دیگر منتقل می‌کند و... این‌ها همه به نوعی طولانی‌تر نمودن مسیر افسون‌زدگی و گستاخی معرفتی است، همان افسون و گستاخی که مقدمات روانه سازی نویسنده به سمت و سوی بیبوده پویی و پس آن‌گاه جوانمرده‌گی اش را فراهم می‌کند و بعد، خود به خود زمینه مهاجرتش را از خانه زبان آماده می‌سازد و سپس با فراموشی و کثار نهادنش از همسایه‌گی با زبان، به خود زنی و انتشارش اش می‌رساند! در هر دو بخش فوق، مانویسندهای مهاجری داریم که تکاه و دیدگاه‌هایشان به زندگی، جامعه، تاریخ، عشق و مرگ نکاهی به اعتدال و هم سنگ با اندیشه و زبان حوزه‌های ادبیات، فلسفه و فرهنگ در جهان امروز است. اندک تاملی در پس رنگها، محظی و درونمایه‌های بخشی از آثار به جامانده از نویسندهای مهاجرمان به خوبی قدری از دل مشغولی اصلی ادبیات و فرهنگ در مهاجرت را نشان می‌دهد و نشان می‌دهد که فرو افتدان در ورطه نکاشکش با غریبه نوازی‌ها و خودگذاری‌های فرهنگی و ادبی و انواع و اقسام دیگرش اصلی‌ترین و بزرگترین سبامدار مهاجرت و جوانمرده‌گی نویسندهای مهاجر ما است.

### \* مهاجرت، از خانه زبان

#### یا زبان خانه‌گی؟

زبان و اندیشه گوهری واحدند و با هم نسبتی نزدیک دارند. در ادبیات معاصر ما، برخی به قصد بازی با زبان به زبان بازی ادبی می‌افتد و خوب، دیده‌اید که شورش

دهشتناک‌تر از آن چه که پیش از این آمد دارد! به عبارتی دیگر، هم مهاجران و هم نویسندهای مهاجر ما، علاوه بر تحمل و قبول تحصیل‌های ناکریز جامعه و زبان میزبان، هیئت دار محدودیت‌ها و معموقیت‌های بومی خاص خود نیز هستند. تعداد ایرانیان تحصیلکرده را (اکه به نوعی نیز دستی بر آتش نوشتن دارند) به تقریب ۱۵٪۰۰۰ نفر ذکر می‌کنند و اگر به فرض، نویسندهان آثار ادبی این جامعه را تنها ۱٪ به حساب آوریم، آن وقت با یک جامعه ۱۵۰۰ نفری روپروریم که کار حرفه‌ای شان تولید آثار ادبی است و این، علاوه بر تنوع منظر و دیدگاه، می‌تواند کستردگی فعالیت زبانی نویسندهان ایرانی مهاجر را نشان دهد. این تهیه یک برواره کشی است، کیفیت آثار این مجموعه کاری است شگرف و کارستان که زبان به دو تا سه سال کار پیگیر دارد تا بتوشند به صورتی تطبیقی، آثار نویسنده‌ای را که در غربت (او مسایل بی‌حد و اندازه‌اش) با زبان به همراهی می‌رسد و با نوشتن، صورتی دیگر از جهان درونی خود را باز تولید می‌کند، با هم حرفه دیگر خود، در وطن اکه در گیر با نویعی دیگر از روزمرگی و روزمره‌گی‌ها است و چنان فرستاد که بپرسد مسایل مضاعفی که در غربت مهاجر وجود دارد چیست) سنجیده و پایه نویعی ارزش گذاری ادبی کرد. پس با یک خوشنی واقعی و به دور از هرگونه برخورد مقایسه‌ای و جهت دار، که تلاش بر بی رنگ کردن اوزش‌های آثار ادبی نویسندهان نیز داشته باشد، و شاید همچنان نیز داشته باشد می‌شود گفت که آثار ادبی نویسندهان مهاجر ایران، نیمه دیگر روزگار سپری شده ادبیات ما در تنوع و شتاب حوادثی است که هر نویسنده به فراخور حال و روز خود، به نوعی، آن حوادث را از سر گزراشده و در شعاع تأثیرپذیری اش ستون آزمایی کرده‌اند.

من بومی، من این جهانی و من بی جهان مهاجر کیست؟ آیا کسی است که بنا بر ضرورت‌ها و یا اجبارهای موجود در جوامع و اپس مانند امروز در جایی دیگر و به دور از خانه و کاشانه خود منزل می‌گریند و امور می‌گذراند یا خیر؟ رودکی



می توانیم بگوییم ادبیات داستانی مان، در خارج از کشور افقی تازه را بر روی دنیای داستان امروز و به عبارتی گویایا، داستان مدرن ایران امروزه کشوده است و این گشایش، خودش نقطه عطف بسیاری از روابط فرهنگی در سال‌های اخیر بوده و همچنان می‌تواند باشد. و این، حد البه، دستاورده‌کنی برای ادبیات داستانی نیست. می‌توان به ادبیات داستانی ایران امروز امیدوار بود که توانایی آن را دارد تا با ذهن انسان امروز از مسائل انسانی - اجتماعی را تجربه کرده، در بیان جهانی آن همه مسائل و مشکلات صبر سون، به زبانی گویا و قالبی فراگیر دست یابد، تا جهان مجبور به تکرار مصائبی نباشد که می‌تواند در جغرافیایی دیگر به تکرار رسد و به نوعی، آن همه، دیگر صورت تجربه نبیند. این یک جمله قصار ادبی نیست، این یک واقعیت است. واقعیتی که می‌تواند برگی از شناسنامه این جهانی بودن نویسنده‌کان داستان‌های ما در هر جای جهان امروز باشد.

بقولانم که من تیز چون بسیاری دیگر یا بد مصرف کنندۀ دریافت‌های دست بیستم از «ادبیات تیم خورده» باشم، به کنجدگاری و سهیس به بهانه تدوین یک مقاله، به دریای مهاجرت و ادبیات غریب و مظلومش افتادم و خب، دیدم که نمی‌شود خیل ایشان را مثل خیلی چیزها نادیده گرفت. یعنی این که خیلی از آن عزیزان تنها نمی‌نویسند که فقط نوشته باشند، بلکه می‌نویسند که در کنار زندگی حضور داشته باشند و خب، این هم جواری با زندگی و نوشتن در آن شرایط جزئی نیست که بشود غافلانه از کنارش گذشت یا جون بعضی، استادان کنارشان گذشت و کارنامه شان را به لعنت ابلیس حواله داد! و خیلی نمی‌شودهای دیگر و... گفتم شاید بهتر آن باشد که به جای شلبه افکنی حول و حوش ادبیات داستانی نویسنده‌کان مهاجر غربت نشینمان از ویژه‌کی‌ها و تاثیری که آن همه می‌تواند بر نیمة دیگر ادبیات مان در وطن بگذارد بگوییم و دیدم که بد نیست این موضوع. و حالا، حداقلش شاید این باشد که حالا

نشده که به لعنت ابلیس بیزدا! و یا اگر زاده شده ما خبر نداریم! این نقض غرض آشکار است! بسیاری از نویسنده‌کان خانه نشین و سلاکن وطن آثار یا اثری از آثار خود را در آنور آب‌ها منتشر کرده‌اند و حتی به توفیق ترجمه تیز نایل آمده‌اند. آیا بایقدیر و متزلت همان آثار را تیز به لعنت ارزانتر از مفت و بل همچ ابلیس سنجید؟ نه! کنار گذاشتن یکی به نفع یا ضرر دیگری نمی‌تواند چندان شق القمری به حساب آید. توجه ناریم حتّماً که بیش از نواد و چهار درصد از نویسنده‌کان مادر آنور آب نویسنده‌گانی هستند با متوسط سنی سی و هشت تا چهل و دو سال! هم‌ جمع‌بندی غیرقابل قبول و غیر واقعی و عصبی و حذفی بعضی‌ها نمی‌تواند چندان خالی از دلایل هیستریک باشد.

#### • مoxyره بر مقمه‌ای ناقعما

وقتی قدری بیش از حد معمول از انفعال در ادبیات مان نسبت به مسائل اصلی زندگی و حقیقت انسانی اش دلزده شدم و نتوانستم بهذیرم و به خودم





گردد؟

- این سؤال را خیلی از خودم پرسیده‌ام و این اواخر به این نتیجه رسیدم که چون هنر یک ذات‌الی دارد و نفس شبرت طلب هنرمند یا نویسنده‌هم وقتی یک اثر هنری مطرح می‌شود بیشتر علاقه‌مند به مطرح شدن اسم خودش است فکر می‌کنم که این کارها به چاپ نرسید و من در سکوت چند کار چاپ کردم تا آستانه که جلد دوم فرهنگ نمادها در آستانه چاپ است و جلد سوم هم آخرین مرحله ویدایش را می‌گذراند و من هم سئی بالای پنجاه سال دارم و دیگر فقط برایم مهم است که کتاب‌ها مطرح شوند و اصل اندیشه‌ای که در آن هاست در واقع موضوع شبرت طلبی و علاقه به معروف شدن از طریق کارهایم خود به خود کنار رفته‌اند، به قول دانشجوها این واحد را پاس کرده‌ام. یک داستانی در اساطیر ایرلند هست که مربوط می‌شود به شخصی به نام براون که یک شاخه درخت به او می‌دهد و می‌گویند اصل این شاخه در سید ایا همان بیشت ایرلندی‌ها است برو آن را پیدا کن. ولی شرط این است که وقتی برگشته در خاک ایرلند پیاده نشوی چون خاکستر می‌شوی. بعد از طی مراحلی براون آن درخت را می‌یابد و وقتی برگشته هیچ‌کس او را نمی‌شناسد و مردم می‌گویند ماتباقه ای درباره شخصی به نام براون داریم. الان در این سن و سال من خودم را براون می‌بینم.

شما نقاشی هم می‌خنید؟

- بله، خیلی وقت است.

فکرمی گذید چرا در ایران با وجود این که فرهنگ اصیل ایرانی اصولاً بر پایه

از شانزده سالگی می‌نوشتم، در نوزده ساله کی مشکوک بودم که بین نقاشی و نوشتن کدام را انتخاب کنم و سرانجام نوشتن را انتخاب کردم. بیست ساله بودم که با کوله باری از نوشته‌هایم به انگلستان رفتم و زبان انگلیسی و ادبیات انگلیسی را در کمبریج خواندم و سهس در رشتۀ ادبیات نطبیقی از سورین دکترا گرفتم. در همه این سال‌ها همچنان می‌نوشتیم و ترجمه می‌کردم یعنی از همان زمان به انگلیسی و فرانسه مطلب گوناگونی را می‌نوشتیم و بعد به فارسی ترجمه می‌کردم. از کریشنا مورتی چند کار ترجمه کرده‌ام، این‌ها مربوط به زمانی بود که به ایران برگشتیم و مسئول انتشارات سالن چهارسو شدم، آن زمان سه کتاب مم برای آن‌ها ترجمه کردم و بعد از ازدواج در سال ۱۹۷۰ نقره را تأسیس کردم، «ثورا»، «شکسپیر در پرتو هنر عرفانی» و چند کار دیگر متعلق به آن سال هاست. این خلاصه‌ای از شرح حل سوابقه فضایی نویسنده و متترجم است. و همسر محمد رضا اصلانی نویسنده، متترجم و مستندساز.

گفتگویمان با سودابه فضایی با همین معرفی شروع شد و در پی آن با این پرسش که:

## فرهنگ نمادها، در گفتگو با سودابه فضایی

### • گفتگو: ندا عابد

افتاد. و هر بار قبل از چاپ مشکلی برای تعدادی از این کارها پیش آمد. یا ناشر را دستگیر می‌کردند، یا انتشاراتی که قرار بود آن را چاپ نکند آتش می‌زدند، و... هیچ وقت از خودتان پرسیده‌اید کسی که از شانزده سالگی می‌نوشتیه چرا این قدر کم مطرح شده بی سروصدای کار

این طور که پیداست بیشتر سعی شما روی ترجمه متمرکز بوله قاتا نوشتن؟ - نه این طور نیست، از نوشته‌های خودم جز جند داستان که سال‌ها پیش و در زمان قبل از انقلاب در مجله فردوسی چاپ شد و چند کار سینمایی و تئاتری، اکثراً یا از بین رفت و یا به دست دوستان

خاصی و پیرو اندیشه عمیق و معنوی  
بضمومی باشند و نمادهای خودشان را  
داشته باشند. و به سبب علاقه به مکتب  
فکری خودشان به فکر مطالعه در مورد  
نمادها و اساطیر بیافتد.

مثلاً پیروان عرفان در آدیان مختلف  
که نماد خودشان را دارند و علاقه مند به  
مطالعه در مورد این نمادها هستند. البته  
در کشورهای اروپایی هم یک دوره  
ستگین به همین شکل طی شده. الان چند  
دهه است که توجه به مردم‌شناسی و  
آینین‌ها باب شده و جوامعی که وضع  
اقتصادی بهتری دارند، طبیعتاً تحقیقات  
بهتری هم دارند. و به نظر من بسیار جا  
دارد که در ایران هم گروهی برای چنین  
تحقیقاتی تشکیل بشود، ریاست‌طلبی‌ها و  
جسادت‌ها کنار بروند تا کار تحقیقی پیش  
برود.

در مورد این کتاب یعنی فرهنگ نمادها  
چه طور شد که شما تعایل به ترجمه این  
کار پیدا کردید؟

- علاقه بهتان به چیزهایی که از  
جوانی در من بود. همین که مسیر  
کارهایم را نگاه کنید ترجمه کارهای  
کریشنا مورتی و آثار مشابه را من بینید  
در واقع هیچ یک از کتاب‌هایی که ترجمه  
کرده‌ام جز تعداد کمی که برای کسب  
درآمد بوده، همه با انتخاب و از روی  
حس بوده. در مورد فرهنگ و نمادها هم  
از همین حس پیروی کردم.

چرا تنها کار می‌کنید، اصولاً چنین  
ترجمه‌ای کار تحقیقاتی سنتیست را  
می‌طلبد؟

- کمی جسارت کردم. ولی تا حالا  
چنین تجربه‌ای نداشتم که کار گروهی  
تحقیقاتی را بینم که پیش‌رفتی هم  
داشته باشد. در مورد این کتاب هم  
هرچند که یک عدد تحقیقات اولیه‌اش را  
انجام داده‌ام، ولی در عمل پرای هر لغت  
باید به چند کتاب مراجعه کرد و در  
زبان‌های مختلف آن را ریشه بابی کرد.  
البته در طول کار چند نظر بوده‌ام که در  
ویرایش آن کمک کرده‌ام، در خلاصه  
نویسی‌ها و تقسیم بندی‌ها و... ولی بیش  
نیامد که چند بخش را به آدم‌های مختلف  
بسیار که درست به نتیجه برسد. به  
همین دلیل تصمیم گرفتم که از درآمدش  
صرف نظر نکنم و خودم آهسته آهسته و

اساطیر و نمادها ساخته شده است.  
این قدر کم و یا در واقع در حد هیچ در  
موره نمادها و اساطیر کار تحقیقی  
صورت گرفته است؟

- من یک سوال دارم، در کدام یک از  
رشته‌های چون اخترشناسی،  
مردم‌شناسی، علوم مختلف و... با  
وجودی که زمانی ما سرآمد بودیم، در  
دوران معاصر کار تحقیقی زیاد بناشی  
صورت گرفته است؟ متناسفانه در  
کشورهایی که برجسب بد و دلخراش  
(جبان سوم) را یادک می‌کشند اصولاً -  
توجه به خود - کم است و دلیل این کم  
توجهی هم وجود یک دوره ملولانی  
ضعف اقتصادی و بالطبع ضعف قدرت  
جهانی در این کشور هاست که همه چیز  
چرخیده و به طرف تلاش و کوشش  
برای آماده سازی زندگی شخص در حد  
بخار نمیرفتند است و اگر تجملی هم  
هست اندیشه و دغدغه کار تحقیقی در  
بین آن کم است من در مورد علم و

معرفت به هیچ وجه ناسیونالیست نیستم  
و من گویم: اندیشه و علم جهانی و  
متعلق به فرهنگ دنیا و این با همه  
این‌ها وقتی در همه جای دنیا «رازی» را  
که متعلق به ری است و این حتی در نام  
او هست، را عرب می‌دانند نسبت به این  
مسئله بین تفاوت نیست و این نتیجه  
همان فقر قدرت به وجود آمده از فقر  
اقتصادی است. به همین شکل در مورد

کشورهایی چون اردن، لبنان، مصر و  
حتی هند یا افراد بومی و شمن‌های  
سیبری می‌بینیم که البته در مورد آن‌ها  
تحقيق می‌کنند ته خودشان. همه این  
کشورها که گفتم فرهنگ‌ها، اساطیر و  
نمادهای بسیاری دارند ولی همیشه  
خارجی‌ها به همین دلایلی که گفتم در  
موره آن‌ها تحقیق کرده‌اند. اما گذشته از  
عواملی که گفتم این که چرا خود مردم  
به نمادهایشان بی توجهند فکر می‌کنم  
علت این است که چون نماد بین دو قطب  
نمادی گرایی و مذهب‌گرایی قرار دارد،  
مذهب روی قالب توجه دارد از این  
مرحله که رد منشی یا یک چوخش  
بسیار کوتاه به سمت نماد گرایی  
می‌روی، ولی نماد روی معنا نکیه دارد و  
در حدفاصل بین این دو قرار می‌گیرد.  
مگر افرادی باشند که در زمینه فکری



نماد مرز بین مذهب گرایی و  
نماد گرایی است و برای مهیا  
شدن زمینه مطالعه آن باید بستر  
فکری خاصی وجود داشته باشد.

خوشحالم که به شرایطی  
رسیده‌ام که نفس مطرح شدن  
اثر بیشتر از معروفیت خودم  
برایم مطرح است.





**فقر اقتصادی باعث می شود که علاوه به تحقیق در مورد اساطیر و تمادهای کشورها و اقوام مختلف کم شود.**

این مترجم است که زبان را متعلق به خودش می کند، به نظر من اصلاً امکان ندارد که بشود سبک خاصی را عیناً ترجمه کرد.



اساطیر لاتین، اساطیر آلمانی و... هر کدام به زبان خودش آوانویسی شد.  
کل حجم این فرهنگ چند جلد می شود؟

- پنج جلد. جلد اول که چاپ شده، جلد دوم به زودی چاپ می شود و کارهای جلد سوم رو به پایان است.

از نظر زمانی فکر می کنید ترجمه کامل این پنج جلد چقدر طول بخشد؟

- فکر می کنم دو یا سه سال دیگر، اگر عمری باقی باشد کار دارم.  
در متن اصلی هم این کتاب پنج جلد است؟

- دو متن از این کتاب وجود دارد. متن اصلی یک جلد بسیار قطور است که منبع کار من بوده، متن دیگری هم هست که پنج جلد است.

در مسیر ترجمه این کتاب چه قدر به مشترکات تمادها و اساطیر بین ملل مختلف و ایران می بردید؟

- بارها و بارها بسیار بیش آمد که متحیر و بیت زده شدم از ارتباط بین آدم‌های کره زمین با هندیگر و شاید با کرات دیگر در واقع مبحث اصلی در مسئله تمادها بحث قدسی و شیطانی بودن تمادهایست. یک تماد می‌تواند برای یک ملت نعاد سعد باشد و همین نعاد در بین ملتی دیگر نعاد نفس باشد این ارتباط بین تماد است. من خودم را طی ترجمه این کتاب و دیدن این نقاط مشترک فکری و تاریخی خیلی به همه آدم‌های کره زمین نزدیک احساس کرده‌ام. من اعتقاد قوی دارم به ناخودآگاه قومی. همه چیز همه هستی هست و در میدان ادراک ماست و همیشه انسان احساس می‌کند که نزدیکترین شخص بوده به کلیت این هستی.

در عرقان می‌گویند یک ذره‌ای هست که دم خداوندی است، من از طریق این کتاب درات دم خداوندی را که باعث نزدیکی انسان‌ها به ذات هستی می‌شود را حس کرم. من سه سال از طریق این حس نزدیکی به ذرات هستی را از طریق این کتاب حفظ کرم و سه سال دیگر هم ظاهرآ این کار لذت بخش ادامه دارد.

موفق باشید.

- متشرکم.

به تنهایی کار کنم و مسئولیت کار را هم به تنهایی بر عده بگیرم. در واقع خدا را شکر می‌کنم که از آن افرادی هستم که هیچ وقت پیش نیامده که از روی اجراء مالی چیزی را که دوست ندارم ترجمه کنم.

نشر جلد اول کمی سنگین است آیا این ویژه‌گی نثر گردآورندگان در زبان اصلی است و یا ویراستار فارسی؟

- اولاً ویراستاران من در این کتاب بیشتر ویراستار فنی بوده‌اند و ادبیات کتاب متعلق به خودم است و قبول دارم که کمی سنگین می‌تویسم ولی وقتی شما مقدمه ڈان شوالیه را در بیش از شصت صفحه در ابتدای کتاب می‌خوانید تازه متوجه می‌شوید که نثر مقید و سنگین یعنی چه.

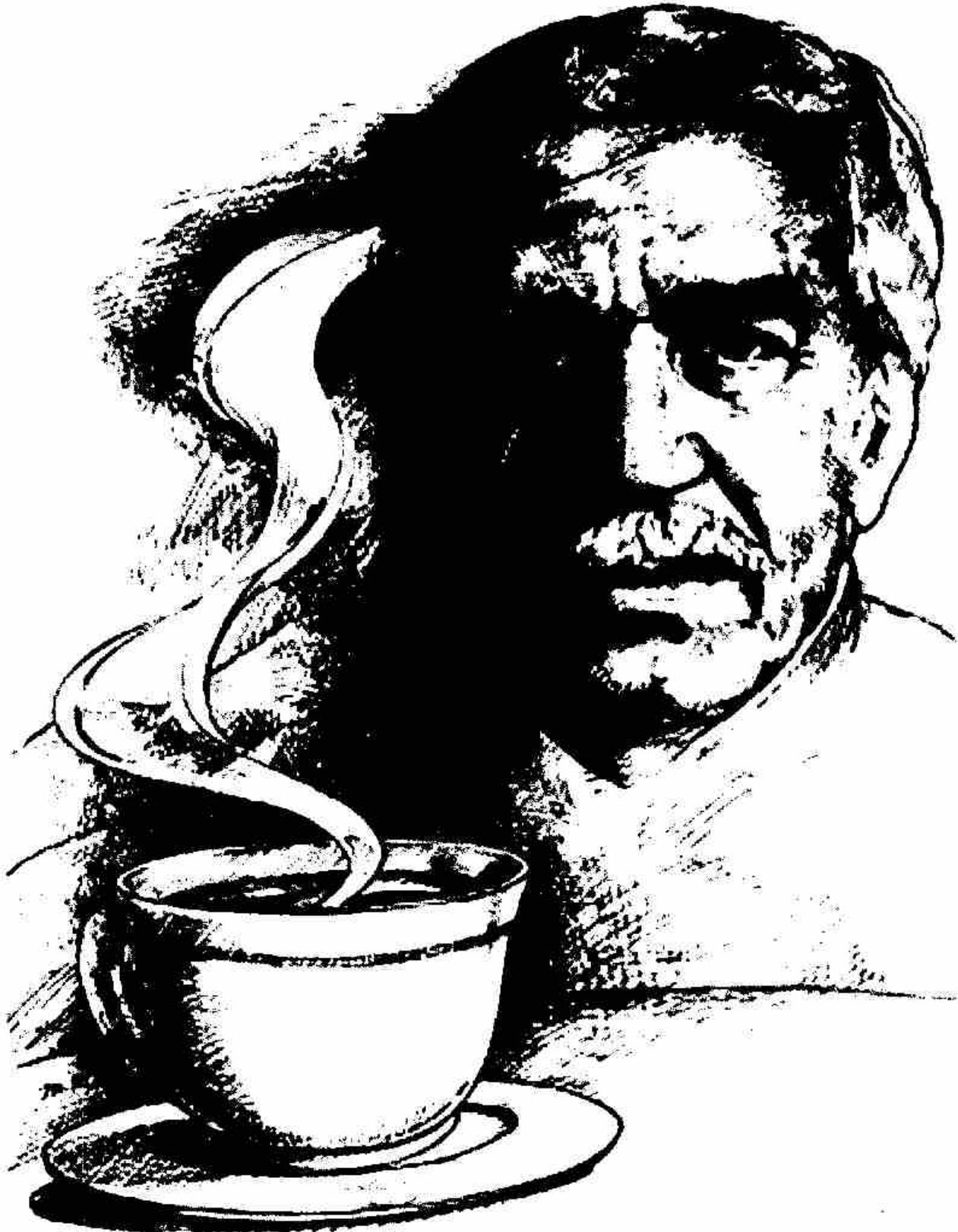
در هر حال من عقیده دارم که مترجم سبک خودش را دارد در نتیجه وقتی یک مترجم هم از یک نویسنده قرن نوزده اش را ترجمه می‌کند ترجمه هر دو اثر کم و بیش شبیه هم هستند. در واقع این مترجم است که زبان را متعلق به خودش می‌کند. به نظر من اصلاً امکان ندارد که شما بتوانید سبک خاصی را عیناً ترجمه کنید. تنها چیزی که از نویسنده اصلی در ترجمه می‌ماند لغت هاست و نه ساختار جمله. همیشه در ترجمه یک چیزی کم می‌شود و اصلاً انتقال سبک امکان ندارد. من در ترجمه این کتاب سعی کردم که در نقل قول‌ها و اعلام زبان «بودلر» با زبان «ریگ و دا» فرق کند. ایجاد کردن این تفاوت در سیطره «من» مترجم است.

در مورد آثاری چون اوپرای‌شاد یا ریک و دایله متن اصلی رجوع کردید یا ترجمه؟

- اول ترجمه‌ها و بعد برای رفع ابهام متن اصلی چون در برخی موارد ترجمه‌های فارسی تنها گزیده موجود بود و مجبور بودم به متن اصلی رجوع کنم.

در آوانویسی‌ها آیا یک زبان واحد وجود دارد، مثلاً انگلیسی؟

- خیر ویراستاران فنی که کفتم در این قسمت کمک کردم که اساطیر و تمادهای مربوط به هر قومی با تلفظ زبان همان قوم آوانویسی شود، مثلاً در مورد



گابریل گارسیا مارکز نام اور ترین نویسنده آمریکای لاتین اینک در مرز بین  
بودن و نبودن سخت مشغول نوشتن زندگی نامه خود شده است.  
زیستن برای بازگفتن، ترجمه جلد اول این کتاب به وسیله خانم نازنین نوذری و  
انتشار آن در ایران بهانه شد برای نگاهی عمیق تر به مارکز و آثار او.

نیز توسط محمد قیروزیخت در نشر فردوس  
در ۱۳۹۵ به چلپ رسید.

۵. گزارش یک مرک ترجمه‌ی لیلی کلستان،  
نشریه ۱۳۶۱، آن این کتاب در همین سال  
ترجمه‌ی دیگر توسط ایرج زهری به نام  
وقایع نگاری یک جنایت از پیش اعلام شده به  
چاپ رسید، نشر روزبهان

۶. سرگذشت یک غریق ترجمه‌ای رضا  
قیصریه، نشر روزگار، ۱۳۵۹

۷. ساعت شوم، ترجمه احمد کلشیری، نشر  
نو ۱۳۹۲؛ این کتاب ترجمه‌ی دیگری به نام  
ساعت نهم تو سط علیرضا فرهمند در نشر

۸. تدفین مادر بزرگ، مجموعه‌ای از داستان‌های این نویسنده توسط قاسم صفوی ترجمه و نشر نیما در مشهد آن را در ۱۲۶۴ به چاپ رساند.

۹. زنگال در هزار تقوی خود، ترجمه‌ی هوشینگ اسدی، نشر منباز، ۱۳۶۹؛ از این کتاب در همین سال دو ترجمه‌ی دیگر به نام زنگال در لایبریرت توسط رضا فلسفی، نشر شروش زنگال در هزار تقویش توسط جمشید نواشی نشر توپس، انتشار بافت.

۱۰. تلخکامی برای سه خوابگرد، و  
داستان‌های دیگر، ترجمه‌ی کلوه با منجی،  
نشر «شنبه ام»، ۱۲۷.

#### ۱۱. عشق سال‌های ویله ترجمه‌ی مناز سیف

طلاوعی، نشر صیر، ۱۳۷۶

۱۳۷۷ نظر نگاه،  
۱۳۷۷ رازان غریب، ترجمه‌ی صدر تقی زاده،  
۱۳۷۷ مر آمین.

#### ۱۲. سفر به خیر آفای رئیس جمهور

ترجمه‌ی احمد گلشیری، تشر نگاه، ۱۳۷۳،  
۱۰ از هدایت شاپلاین دیگر، ت-۲۵۶۰، ج۱

جهان شاهی، نشر آرست، ۱۳۷۶.

از کتاب‌های مارکز در زمینه‌ی غیر داستانی

#### ۱. گروگانگیوی، ترجمه‌ی حمید شریعت‌زاده

نشر نیلوفر، ۱۳۹۹

لیتین) ترجمه‌ی محمد رضا حفاظی، نشر

خالد، ۱۳۶۹

آخرین نظر صادر ریسنس برجی پارچه ای است که توسط نازنین نوذری به فارسی برگردانده شده است و پیشگی را باید در این جست که اولین اثر این نویسنده است که از زبان سهانیانی ترجمه می شود.

مارکز در ایران

• محمد قاسم زاده

۱۳۷۶: فقط در زندگی خصوصی دروغ می‌گوییم، ترجمه‌ی م. غلامی، ادبستان، اسفند ۱۳۶۸: پیر بالدار ترجمه‌ی حن. شبازی، ادبستان، سپر ۱۳۶۹: بیوه‌ی مونتیل ترجمه‌ی قاسم صنعتی، مجموعه‌ی چشم‌های آبی، رویاهای کرایه‌ای ترجمه‌ی کلی امامی، لک، دی ۱۳۷۱: یکی از همین روزها ترجمه‌ی مزده دقیقی، شباب آبان و آذر ۱۳۷۷

لین‌ها داستان‌هایی است که به صورت پراکنده در مطبوعات از این نویسنده ترجمه شده است.



اما رمان ها و مجموعه داستان های او؛ علاوه بر صد سال تنهایی که ذکر آن رفت، اولین رمان او توفان پرگ را هرمز عبدالعالی به فارسی پیرگرداند. لز زبان انگلیسی؛ منتشر نو در ۱۳۶۳

۲- کسی به سو هنگ تامه نمی نویسد، از این داستان در ترجمه در فارسی به چاپ رسیده است و هر دو از زبان انگلیسی؛ الف، ترجمه‌ی ن. چهان، نشر کام ۱۳۵۵، ب: ترجمه‌ی جهانبخش تورانی، خواجه ۱۲۶۱

۳- مجموعه‌ی داستان غامگیر و باورنکردتی ارندیرای ساده‌دل و هاربزگ سنجکلش و چند داستان دیگر، ترجمه بهمن فرزانه، امیدگیر ۱۳۵۶

۴- پاییز پدر سلاط ترجمه حسین مری

امیرکبیرو، ۱۳۵۸؛ از این کتاب ترجمه‌ی دیگری

یکی از خدمات بزرگ زنده‌یاد احمد میرعلایی جستجو و معرفی نویسنده‌گان خلاقی بود که در داخل ناشناخته بودند. به تعبیری او هرگز پخته خوار نبود و همواره بر خوان دیگران، مانه‌ای شنید و اینکیز می‌گذاشت. او کتاب‌وپیو بان خورخه لوئیس بورخس، میلان کوندراؤ گلبریل کارسیا مارکز از استوردهای او برای خواننده ایرانی است. نخستین ترجمه‌ی اثمار مارکز به فارسی در شماره‌ی دوم مجله‌ی نگن در آبان ۱۳۳۷ توسط احمد میرعلایی به چاپ رسید تزدیک دو سال بعد در تیر ماه ۱۳۴۹ در همان مجله داستان کوتاه‌سیل با ترجمه‌ی بلک قهرمان منتشر شد و این هر دو از بان انگلیسی برگردانه شده بود.

نخستین رمانی که از مارکز به فارسی ترجمه شد، شاهکار او صد سال تئیلی بود که مترجم بدکار و تواند، بیمن فرزانه آن را از یاتایشی به فارسی درآورد. این اثر همچون سایر نقاط جهان در ایران نیز با استقبال روبه رو شد و شهوت درخوری برای نویسنده به ارمغان آورد و باعث اقبال به دیگر اثار او شد. این ترجمه را انتشارات امیرکبیر در ۱۳۵۲ نشر داد. بعدها دو ترجمه دیگر توسعه.. محیط و مترجمی مجتبی الهویه به نام محمد رضاراهور منتشر شد. محمد رضاراهور نامی است مستعار که هیچ کس نمی‌داند کجاست و از چه زبانی ترجمه می‌کند، هرچند ارواح می‌گویند از اسبابیانشی ترجمه می‌کند و از شاهکاری او ترجمه‌ای ادامه‌ای هد سال نتیجه است.

از این به بعد در کتاب داستان‌های کوتاه یا  
بریده‌ی رمان او در مطبوعات آثار گوناگون به  
طور مستقل و به صورت کتاب انتشار یافت.  
داستان کوتاه یکی از این روزها ترجمه  
نورجهان در مجله‌ی رودکی، تیر ۱۳۵۴، شب  
بیناً ترجمه صدفدر تقی‌زاده، کتاب جممه، بهمن  
۱۳۵۸<sup>۶</sup>، کسی که گل‌های رز را در هم ریخت<sup>۷</sup>  
ترجمه صدفدر تقی‌زاده، مجموعه‌ی مرگ در  
جنگل؛ زنی که ساعده<sup>۸</sup> من آمد ترجمه‌ی  
حسن طاهر نوکنده، آدینه، اردیبهشت ۱۳۶۶<sup>۹</sup>؛  
حدیث نفس ایزابل هنگله تعالی‌ی باران  
مالکوندو ترجمه‌ی فرهاد غیرابی، مفید، خرداد

مارکردو است. در این کتاب، مارکز واقعیت و تخیل، زندگی واقعی و آدم‌های واقعی دوران زندگی‌اش و شخصیت‌های داستانی‌اش را در قالب واقعیت‌ها تصویر می‌کند و خواننده احساس می‌کند که در چهره‌ای از تبدیل شدن واقعیت به داستان و داستان به واقعیت در چرخش است. یعنی ما بسیاری از رویدادها و شخصیت‌هایی را که در آثار مارکز با آن‌ها روپرتو می‌شویم در این کتاب، در قالب واقعی شان می‌بینیم. واقعیت‌هایی که بعداً در داستان‌ها و رمان‌های مارکز، بحث می‌اندازند و شکل داستانی به خود می‌گیرند، در عین حال مارکز در این کتاب بسیاری از بار نکته‌های زندگی‌اش را به ویژه در دوران روزنامه نگاری بازگو می‌کند و خواننده می‌تواند واقعی ترین چهره مارکز و آن‌چه را که سبب شد او به کابریل کارسیا مارکز نویسنده تبدیل بشود در این کتاب ببینند.

در واقع خواننده در این کتاب با مارکز روزنامه نگار که نماد واقعیت گرایی است و مارکز رمان نویس در کنار هم روپرتو می‌شود.

- همین طور است و نکته مهم دیگر این که مارکز این کتاب را به صمیمانه ترین لحن ممکن و بدون هیچ چهره بودش در مورد مسائل زندگی‌اش نوشته و خواننده در این کتاب یا بسیاری از زوایای پنهان زندگی مارکز روپرتو می‌شود. روابط او با آدم‌های پیرامونش، با افراد خانواده با شرایط اطراف و موقعیت‌های سیاسی و آدم‌های سیاسی که مارکز را آن‌ها ارتباط داشته. عشق پدر و مادرش که پایه و اساس رمان «عشق سال‌های وباء» شده است و در این مورد آن خصوصیت روزنامه نگاری مارکز باعث شده که همه این وقایع را بسیار دقیق و با ذکر تاریخ و سند ذکر کند بسیار جالب است.

با خواندن این کتاب خواننده با بسیاری از زوایای پنهان زندگی مارکز آشنا می‌شود و همین طور با شرایط سیاسی و اجتماعی که مارکز در آن قرار داشته.

به نظر می‌رسد مارکز علاقه شدیدی نسبت به مادرش دارد این شیفتگی در آثار او هم گاهی خوش رانشان می‌دهد. در آمریکای لاتین نظام حاکم بر

خانم نوذری ابتدا در مورد آخرین کتاب مارکز که ترجمه کردند اید توضیحی تغییر تا برسیم به کار شما در ترجمه کتاب!

- این کتاب زندگی نامه خود مارکز است. مارکز از مدت‌ها پیش گرفتار بیماری سلطان شده و الان عملاً در شرایط دشواری قرار دارد به این دلیل که می‌داند، لحظه‌های پایانی نزدیک است و در عین حال او به عنوان یک نویسنده که عاشق زندگی است نمی‌خواهد به آسانی تسیلم مرگ بشود به همین دلیل نوشتن این کتاب یک چور تلاش برای ماندگار شدن است. در واقع مارکز با نوشتن خاطراتش می‌خواهد تصویری ماندگار و واقعی از خودش به دست بدهد.

مارکز از زمانی که متوجه شد از نظر جسمی در شرایط خوبی نیست همه فعالیت‌هایش را تعطیل کرد و تمام وقت‌ش را کذاشت برای بازگردی و نوشتن زندگی‌اش، او حالا حداقل روزی ۱۲ ساعت کار می‌کند، بدون این که با کسی ملاقات کند، یا مصلحه‌ای داشته باشد و ...

همه خاطرات و زندگی مارکز در این کتاب آمده یا فقط بخش‌هایی از زندگی او را به شکل گزینشی دربر می‌گیرد؟

- این کتاب در واقع نخستین جلد از یک مجموعه سه جلدی است که جلد اول زندگی مارکز را از زمان تولدش تا ۲۸ ساله کی دربرمی‌گیرد. اما اهمیت این کتاب به دلیل چند ویژه‌گی خاص است. اول این که این یک اتوبیوگرافی در قالب رمان است رمانی که زندگی مارکز را از زمان تولد و تا زمانی که او یک روزنامه نگار جوان بود تصویر می‌کند.

ملجراً این کتاب از آن جایی آغاز می‌شود که مادر مارکز از او که هنوز یک نوجوان بوده می‌خواهد تا برای فروش خانه پدری‌اش به شهر دیگری بروند، این خانه در واقع همان خانه رمان معروف صد سال تنهایی است. دیدن خانه پدر بزرگ مارکز جوان را به گذشته برمی‌گرداند به زمان آشنازی پدر و مادرش. در واقع این سفر و خانه پدر بزرگ زمینه اصلی به دنیا آمدن کابریل کارسیا مارکز نویسنده است. پدر بزرگ بعدها تبدیل به سرهنگ آئورلیانو بوئنوسیا در صد سال تنهایی می‌شود و مادر بزرگ هم همان مادر بزرگ



## • حوریه اسماعیل زاده



مادر او در این خانواده مدیریت خارق العاده اش نشان دهنده یک بعد دیگر از مسائل اجتماعی و عادت های جانعه آن هاست.

مارکز در این کتاب در حدود، سه صفحه در مورد کاسترو و سایر شخصیت های سیاسی نوشته است و بسیار دقیق و در عین حال زیرکات نظرش را در مورد سیاستمداران و توانمندان و هرکس دیگری در قالب خاطرات بیان کرده است و این کار تشنان دهنده وجه دیگری از توانایی او در نوشتن است.

**باتوجه به لایه های اجتماعی خاص و الفردی** که در این کتاب مطرح می شوند ظاهراً ترجمه برخی از اصطلاحات بومی و متعلق به طبقه پایین جامعه باید برای شما مشکل بوده باشد؟

- بسیار مشکل. طی مدتی که مشغول ترجمه کتاب بودم به اصطلاحاتی برمنی خوردم که خود اسپانیایی زبان ها هم نمی توانستند آن را ترجمه کنند، از فرهنگ های لخت هم که برای دادن ویشه درست کاری بردنی آمد در نتیجه گاه حتی از طریق ایمیل از افراد اسپانیایی زبان کمک می خواستم و ردبهای آن اصطلاح را در زبان سرخبوستی یاریشه آن را در زبان ایتالیایی پیدا می کردم. چون این اسپانیایی که در کلمبیا صحبت می شود از واژگاه چند زبان مختلف تشکیل شده است. در واقع زبان اسپانیایی در کشورهای مختلفی که مردم به آن زبان تکلم می کنند متفاوت است. معان تفاوتی که بین مثلاً عربی مصری، عربی عربستان، و عربی الجزایری وجود دارد که همه آن ها زبان عربی است و همین عرب الجزایری به زحمت زبان عرب عربستان را می فهمد.

این کتاب به اسپانیایی کلمبیایی است و به اسپانیایی رسمی یا «کاستیانو» یا «کاستیلی» ویرایش نشده است. و خود مارکز در جای جای کتاب تأکید می کند که زبان کتاب اسپانیایی کلمبیایی است.

**ترجمه کتاب چه قدر طول کشید؟**  
- با سختی بسیار سه ماه و نیمه تمام شد، چون این کتاب قطعاً اگر در شرایط عادی ترجمه می شد. یک سال و نیم وقت می برد ولی باتوجه به این که هم زمان با

خانواده مادر سالاری است و به همین دلیل است که هر یه‌ای بیشتر به نام فامیل مادر شناخته می شود تا فامیل پدر. در مورد مارکز کابریل اسم کوچک اوست کارسیا نام فامیل پدر و مارکز نام فامیل مادر. در واقع اسم کامل او خوزه کابریل کارسیا سانچز مارکز است. و همه او را به نام مارکز می شناسند. و از همین جا نمی توان دریافت که مادر سالاری در جامعه محل زندگی او تاچه حد است. در آمریکای جنوبی چون تعداد یه‌هایی که پدر مشخصی تدارند زیاد است. کلاً نام فامیل مادر بر روی آن ها گذاشته می شود و...

همه این ها گوشه هایی از زندگی خالق صد سال تنبیه ای است. ضمن این که خود او هم یک فرد به تعلم معنی مادر شفته است و شما در آثار مارکز کمتر ردهایی از پدر او می بینید.

یک نکته مهم در مورد این اثر این است که زبان مارکز در این کار خاص است و به نظر من همین نکته است که او را از سایر نویسندها کم وطنش جدا می کند. از کسانی چون وارکلسا یوسا... مارکز تحصیلات دانشگاهی اندکی داشت در واقع کمی حقوق خواند و بعد دانشگاه را رها کرد ولی ارتباطن که از طریق توشن و روزنامه نگاری با مردم پیدا کرد او را با بطن زندگی مردم عادی پیویند داد. مارکز در این کتاب از فاحشه خانه ها، افراد ولگرد، سربازان و افراد بالای حکومت نه تنها در کلمبیا بلکه در آمریکای لاتین صحبت می کند. و در مورد هر کدام اصطلاحات زبانی طبقه خودشان را به کار می برد. این همه نزدیکی به جامعه و مردم عادی شکفت انگیز است و همین کاربرد زبان مردم عادی هم گاه ترجمه کار را بسیار مشکل می کند.

مارکز در یک خانواده نامتعارف و پرجمعیت زندگی کرده است خانواده او بسیار پرجمعیت است. مادر او حتی چندین بچه ای را که پدر مارکز در جاهای دیگر داشته با استقاد به این مسئله که چون خون رئیس خانواده آن ها در رگهای این بچه ها جاری است در خانه خودش نکهاری می کرد. و طبیعتاً جنین خانواده نامتعارف و پرجمعیتی هر روز محل اتفاق افتادن یک قصه است و نقش

در مورد مارکز گابریل اسم کوچک اوست گارسیا نام فامیل پدر و مارکز نام فامیل واقع اسماً کامل او خوزه گابریل گارسیا سانچز مارکز است. و همه او را به نام مارکز می شناسند

**مارکز در «زیستن برای بازگشتن»  
صمیمانه ترین لحن  
ممکن را دارد او صادقانه  
همه زندگی اش را  
برای خواننده روایت می کند**

و مترجمین آثار او در کشورهای دیگر هنگام ترجمه کتاب به فرانسه یا انگلیسی وقتی به اشکالی برمی خورد از خود نویسنده می پرسند ولی اینجا این کار برای ما امکان نداشت، چون ما از قانون کمپی رایت تبعیت نمی کنیم.

در مورد اسم کتاب چه طور آیا عنوان اصلی کتاب «ریستن برای بازگشت» است؟

- بله و در مورد عنوان بین مارکز و ویراستارش بحث شده است.

چون در زبان اسپانیولی یک تغییر کوچک در ضمیرها باعث اشتباه در مفهوم می شود یعنی عنوانی که مارکز ابتدا روی کتاب گذاشته بود «ریستن برای گفتن آن» (ضمیر مؤنث در اشاره به زندگی به کار رفته چون در زبان اسپانیولی مؤنث است) ولی ویراستار به او تذکر می دهد و مارکز هم بدون هیچ بحثی می پذیرد یعنی با اینمانی که به این ویراستار دارد حتی اطلاعات بیشتر هم نمی خواهد.

در نتیجه عنوان کتاب به «ریستن برای بازگشت» به معنی زندگی برای بازگشت می شود. در ترجمه اما ماعنوان اولی را روی جلد نگذاشتیم و در صفحه اول با یک توضیح کوچک چاپ کردیم.  
به نظر شما استقبال از این کتاب در ایران چگونه خواهد بود؟

- به نظر من کتاب در همه جا حتماً جای صد سال تنهایی را می کند. یک شاهکار است حسی که در پس واژگان این کتاب هست ناخودآگاه خواننده را جذب می کند. الان اطلاع درستی ندارم ولی استند هاد که هنوز به همه زبان ها ترجمه شده بود بالای یک میلیون در اوایل انتشارش فروش داشت که در حال حاضر مسلماً خیلی بیشتر است. در ترجمه فارسی کتاب هشت صفحه به اصل کتاب اضافه شده که در متن اسپانیولی نیست. این صفحات شامل عکس شخصیت هایی است که در کتاب از آنها نام بوده شده عکس پدربرزرگ و مادربرزرگ مارکز، عکس خانه ای که دوران نویسنده مارکز با فروش آن آغاز می شود و عکس مادرش و ...

موفق باشید  
- مشکم.

کتاب حس می کنی که عدد دارد در به کار بودن این جملات بیچیده عدد دارد و گرنه اسپانیولی زبانی غنی است با فعل های فراوانی که می توان به جای این جمله ها به راحتی آنها را جایگزین کرد. آشناشی ذهنی از برآنکنکی جمله ها کاملاً مشخص است.

انگار چیزی را در ذهن داشته که فکر کرده نوشته ولی این طور نیست و قتنی به آن اشاره می کند خواننده نمی فهمد اشاره او به چیست، انگار اصرار دارد جمله های دوپهلو و سه پهلو در این کتاب فراوان باشد، او مستولیت فهم متنی را که خودش به زبان مستقیم نوشته به عهده خواننده می گذارد.

شما با این آشناشی ها چه کردید و پیرایش کردید یا اجازه دادید که باقی بماند؟

- دقیقاً به همان شکل ترجمه کردم تا هم سبک کار او حفظ شود و هم این کار به عنوان اثری از این مقطع عمر او باید با ویژه کی های ذهنی فعلی او که در اثر خود را نشان می دهد ترجمه شود ولی در مورد این کلمات و جملات دوپهلو یک معنی نزدیک را انتخاب کردم در متن آوردم و یکی دو معنی دیگر را در پاورقی توضیح داده ام.

در شرایطی به ترجمه اثربیک نویسنده قرن هجدهمی به فارسی همان فرم و ساخت... را دارد که مثلاً فلان کتاب مارکز یا ویرجینا ول واهمه ای نزدیک از تقدیمی احیانات منقی بعد از چاپ کتاب با توجه به این که کام به کام به حفظ امامت سبک مارکز و فاربار بوده اید؟

- اصلاً و آناده پاسخگویی به هر پرسشی هستم و معتقدم زبان فارسی آن چه که منتشر شده شخص ندارد. و اگر کسی پرسید چرا این جمله را این طور نوشته پاسخ من حفظ سبک و ساختار کلام مارکز است و بس!

البته در ترجمه انگلیسی مشکلات ترجمه اصطلاحات خاص و حل شده ولی این مشکلات برای متوجه فارسی حل نشده است و متوجه فارسی با زبان اسپانیولی کلمبیایی مارکز طرف است و به همین دلیل این کتاب قطعاً در انتقال حس مارکز به خواننده بسیار موفق خواهد بود. کتاب های مارکز agent های مختلفی دارد

انتشارش به دست ما رسیده بود حیف بود که ترجمه اش در ایران هم زمان با اروپا نباشد.

من دو بسیاری موارد برای ترجمه برخی اصطلاحات از خانم دکتر سالاس که یک استاد دانشگاه و نژادلایی هستند و در دانشگاه علامه طباطبائی تدریس می کنند و ضمناً از روزنامه نگاران برجسته و نژادلایی و اسپانیولی زبان هستند کمک گرفتم.  
خبردارید که جلد دوم این کتاب در چه حال است؟

- بله ظاهراً در حال اتمام است ولی گویا چون مارکز هم زمان با این کار دو رمان دیگر را هم می نویسد شاید کمی طول بکشد. در جلد دوم او کارهایش را بررسی کرده و جلد سوم مجموعه مصاحبه های اوست با افراد سیاسی و سرشناس جهان. امیدوارم که عمرش کافی تمام کردن این کارها را بدهد.  
شاید همین انگیزه برای نوشتن است که او رانگه داشته؟

- من کاملاً با شما موافقم چون این اتفاق در مورد ترجمه هم به نوع دیگری افتاد. در زمان ترجمه این کتاب بدر من مریض بود، ۲۲ ساعت تدریس در دانشگاه داشتم و زندگی روزمره و وظایف مادری و ... سر جای خودش بود. اما حسی که در سراسر کتاب جریان داشت اجازه این که کار را زمین بکارم به من نداد و در نهایت ترجمه آن سه ماه و نیمه تمام شد که برای خودم جای تعجب است.  
وصیت نامه هایی را که از مارکز ترجمه شدرا خواندید؟

- خودش هر دو وصیت نامه را تکذیب کرده.

زبان این کتاب از نظر ساختار شبیه کدام یک از کارهای اوست.

- بیشتر شبیه صندوق سال تنهایی، چون من همه کارهای او را به اصلی خوانده ام و این قضایت را روی اصل نوشته ام می کنم. اما به هر حال مارکز پیر شده و این پیر شدن در زبان او هم تجلی کرده است.

چه طور؟  
- پرحرفي و تکرارهای زاید در کارش بسیار دیده می شود، جمله های کاه بیش از حد بیچیده هستند حتی هنگام خواندن



دیگر اشتباها تمن را تکرار نکنیم و شاید به همین علت باشد که مارکز اصرار داد قبل از مرگ بتواند این اثر را کامل کند. او ظاهراً بی آن که آگاه باشد یا شاید آگاهانه، می داند این، نوشتن و تمام کردن این اثر، وظیفه ای است بر دوش او. و شاید هم فقط و فقط تنها او بتواند این وظیفه را انجام دهد.

### واقعیت و جادو

از دیدگاه واقع گرایانه، بار آن چه مارکز در «زیستن برای بازگفتن» از زندگی و واقعیت عرضه می کند سخت است. مگر می شود یک زندگی این چنین پیچیده و یک قبرمان این چنین استوار باشد. مگر می شود این قبر حادثه برای کسی - حتی یک قدمان - رخ دهد. آن هم خواهد شد که هر کدام موضوع یک رمان بلند است. در جای جای کتاب مارکز اشاراتی بر مستند بودن و قایع دارد که البته به روشن خود و با توجه به حاصلی که می خواهد از توشته اش برداشت کند به استدلال متول می شود. (از جمله می توان به تعداد کشته شدگان در گردنه ملی یوگوتا در ۱۹۴۸ اشاره کرد که رقم ۳۰۰ را ذکر می کند.)

شاید یکی از علت های طولانی شدن زمان توشتن کتاب نیز همین ارجاع به مستندات و پرسش درباره صحت حوادث باشد، نه این که تنهای حافظه اش قناعت کند. پس آن چه لر کتاب می آید واقعیت است. خود مارکز هم می داند در موقعیتی قرار دارد که در کشورهای آمریکای لاتین، با آن همه تویسته و منقد، به ویژه در باره چنین مسلسلی، نمی تواند جزو واقع گرایانه درباره واقعیت بنویسد. اما هنر او همین تبیل واقعیت به جادو است. مارکز در صفحه ۲۶۵ همین کتاب می نویسد:

«لتکون، با مروری بر زندگی ام، به خاطر می آورم که با وجود آن همه کتابی که از او لین شکفتی ام در برایر هزار و یک شب خوانده بودم، درک من از قصه اپتدایی بود. تا حدی که به این کمان رسیدم شکفتی هایی که شهرزاد تعریف می کرد، در زندگی روزمره زمان خودش به واقع اتفاق می افتاد و به خاطر نبلواری و ترس از واقع گرایی نسل های بعد دیگر اتفاق نیافتاد. به همان خاطر، به نظر شیرمحمد می رسید که یک نفر در زمانه ما باور داشته باشد که می شود سوار بر قایجه ای، در فزان شیرها و کوهها پرواز کند، یا این که برده ای اهل کارناختن ایندیاس محکوم به دویست سال زندگی در بطری شود، مگر آن که تویسته قصه، قادر باشد آن را به

متفاوتی را پیش گرفته است. تمام ملاقات هایش را حذف کرده تا بتواند در فرست باقی مانده از زندگیش تمامی زندگی خود را بازبینی کند و بنویسد.

مارکز در جلد اول کتابش، که تا ۲۸ سالگی را دربرمی کرید، بسیار مختصر اشاره دارد که مثلاً از فلاں حادثه رمانی را نوشته یا از چنین شخصیت ها یا مکان هایی در رمان های خود استفاده کرده است. پس انگیزه اصلی او برای نوشتن، برسی مستقیم علت های پیدایی رمان هایش نیست.

اگر داستان زندگی خود را می گوید آن چنان

نمیست که به شکلی شخصی زندگی اش را

مطرح و مسلیل پیرامونی اش را تیزبیان کند

او در واقع آن چنان عمومی و کلی به طرح

زندگی کلبریل کارسیا مارکز می پردازد که ما

برداشت می کنیم می تواند زندگی کابیل

کارسیا مارکز باشد. پس باز هم انگیزه اصلی او

نوشتن زندگی نامه شخصی خود او نیست.

به کمال من «زیستن برای بازگشت» تاریخ

یک کشور را، که می تواند کلمبیا باشد - و با

تمام معنی جامعی که تاریخ دارد - و زندگی

یک تویسته را، که می تواند مارکز باشد - و با

تمام تعاریفی که درباره یک تویسته

می شناسیم - بازگو می کند. می دانیم حاصل

و ببره تاریخ آن است که بخوانیش و بار

«زیستن برای بازگشت» عنوان کتابی است که «کلبریل کارسیا مارکز»، از مدت ها قبل و درست از هنگامی که دریافت، بیماری سلطان، فرست زیادی برای ادامه زندگی به او نخواهد داد، نوشتن آن را آغاز کرده است در این کتاب که نوشتن سومین جلد آن ظاهراً هنوز ادامه دارد. مارکز همه زندگی اش را به شیوه ای که خاص خود است، بازبینی و بازگویی کرده است.

نخستین جلد این کتاب که با عنوان «زیستن برای بازگشت» منتشر شده با استقبال حیرت آور مردمی که به نام مارکز و آثار او آشنا هستند روپرتو شد و هست. نازنین توزری، این فرست را برای مخاطبان ایرانی مارکز فرامه آورده که ترجمه فارسی آن را، حتی پیش از آن که این اثر به زبان های دیگر ترجمه شده باشد، بخواهد. آن چه می خوانید نگاهی است معرفی گوئه به «زیستن برای بازگشت»

### انگیزه نوشتن

نام کتاب «زیستن برای بازگشت» است. یعنی زندگی کردن برای بازگویی آن.

مارکز ۷۶ ساله هم از زمانی که متوجه

بیماری ملکش شد، بالغه بر ضعیفی که سلطان ریه برایش به وجود آورده، زندگی

# ادوی زندگی

جواد نوالفقاری

می توانی نویسنده و نظریه پرداز هم بشنی.  
نظمه زندگی مارکز در مدار عشقی بسته  
می شود که مورد مخالفت شدید پدربرزگ و  
مادربرزگش است. پدر او در چنبره  
چنین مخالفتی به هم دلایل خواهد داشت اما خانواده ها  
بدیدار دو محشوق را منزع می کنند، مشوشه  
را از شیر و سیار مخصوص دور می کنند... اما  
سوانح جام یک کشیش به مصلحت و میانجی  
گرانه امکان وصلت را میسر می سازد. مادر  
بیانو می نوازد، برودری دوزی می کند... پدر  
ترانه خوان، توانده گیtar، عاشق پیشه و  
تلگرافی است. او بعدهایک داروخانه گیاهی و  
سفنتی باز می کند، اما کارش تنی گیرد و مجبور  
به کوچ از این شهر به آن شهر می شود.

سفرهای بسیار در کودکی، زندگی با  
آدم های متفاوت، مراوهه با مردم کوچه و  
بازار، مسائل خانوادگی، داشتن یاریه خواهر و  
و برادر (به آن اضاله کنید چند خواهر و  
برادری که محصول ازدواج پدرش از زنان  
دیگر است و مادر مارکز مادرانه از آن ها هم  
نه کاری می کند)، پدری که کمتر می دیدش،  
درین خواندن در مدرسه های گونه گون،  
بحرجان های اجتماعی همه و همه امکان دیدن  
عیق را برای مارکز فراهم می آورد.

مارکز در خانه ای زندگی می کند که در آن  
کتاب هست. اولین کتابی که می خواند هزار و  
یک شب است که چنان افسوسش می کند که  
حتی هنوز پس از سللهای کتاب را بر زمین  
نگاشته است. در همان زمان چنان هزار و یک  
شب را می خواند که همسایه ای کنرا پس از  
مشاهده نحوه کتاب خواندنش می کوید: «لین  
لعنی نویسنده می شه».

کتاب خواندنش، نه زیر نظر معلم و  
روشن مند، بلکه پراکنده و به صورت خواندن  
تمام کتاب های با هر موضوعی بوده که برایش  
کیاری داشته است. ولی قیچی کتابی هم نباید  
از زید دستش در معرفت خواندن تمام  
ادبیات اسپانیا و آمریکای لاتین یک بخش از  
کتابخوانی اش بوده است. هر کدام را هم با  
روشی و اسلوبی، که جایت تربیتش نحوه  
خواندن دون کیشوت است. شیفتگی  
خواندنش و امزی نیست. در سفر دریلی  
دانشجویی، هم اتفاق اش کتابی دارد که او  
خواننده است. مارکز ترانه خوانی را به او یاد  
می دهد تا بقواد کتابش را بگیرد و بخواند.

بسیاری از نویسندهای خبرنگار بودند. حتی برخی  
دانستان نویسی خبرنگار بودند. حتی برخی  
پس از نویسندهای هم شغل روزنامه نگاری را  
رهانکرده اند و همینگوی نمونه ای از این دست  
است. این حرف، چگونگی یافتن حادثه را به

خوانندگان بیاوراند»

## جادوی توشن

«نویسنده برای بازگشت داستان زندگی یک  
نویسنده است. تویسنده می تواند داستان  
زندگیش را از قبل از تولد خود شروع کند یا  
درست از زمان تولد و یا آغازش از حال و  
امروزش باشد و بعد به عقب برگرد. نمونه هایی  
که تاکنون دیده ایم بیشتر بین گونه بوده اند.

مارکز در این کتاب توشن زندگی اش را از  
سن بیست سالگی آغاز می کند که دانشجوی  
سال دوم حقوق است. مادرش از او می خواهد  
برای فروش خانه پدری خودش اوراهراهی  
کند در این سفر مادر از دل نگرانی پدر برای  
اینده پسر می گوید و این که هر دو اصرار  
دارند پسر دانشگاه را تمام کند و با یک حرف  
آبرومند پلور و حامی خانواده پرجهعت خود  
باشد. همین جاست که مارکز برای انتخاب  
حرفه اش اصرار می ورزد و نقطعه پایان بر  
جمله زندگی خود می گذارد: «می خواهم  
نویسنده بشوم».

پدربرزگ مارکز کتاب فرهنگ لغت دارد.  
پدرش هر نوع کتابی را می خواند، و آن زمان  
که گرفتار شکلات زندگی است و عصبي  
 فقط جدول حل می کند. مارکز کودک چند سال  
از زندگی اش را با پدربرزگ و مادربرزگ خود  
می گذراند. مادربرزگ معدن جادی، قصه و  
قصانه است. در مدرسه روزنامه دیواری در  
می آورند، حتی مردم شایعه های مربوط به  
زندگ خصوصی دیگران را به صورت  
چیزی نمایند. پس از در و دیوار می چسبانند یا  
بخش می کنند. مارکز شعر می گوید و به  
عنوان یک شاعر جوان پذیرفته می شود. در  
مراسم ختم یک همشهری فی الیاهه  
سخنرانی می کند. در خوابکله دانشجویان  
شب های با داستانی که مدیر با صدای یلن برای  
همه می خواند می خوابد. بعد هم که بحران  
سیاسی پیش می آید اخبار برای دانشجویان  
بخش می شود. در تظاهرات کارگری می بینند  
سه هزار نفر در مقابل شلیک مسلسل ها بر  
زمین می افتد. لیبرال ها و محافظه کاران دو  
تیغه یک قیچی می شوند و مردم در میانه آن...  
مارکز به روزنامه نگاری رو می آورد...

ایا همه این ها برای آن که انسانی نویسنده  
بشود کافی نیست؟

مارکز که هنوز محصل است پس از  
جلسه ای که یا رئیس جمهور وقت دارد  
می انیشید «او می توانست نویسنده باشد». در  
آمریکای لاتین چه سیاستمدار یاشی، چه  
زندانی، چه در تجارت و چه در کار هنر





نسخه بود، و به نظر کابو غلو آمیز چلوه  
کرد، در کمتر از ۱۵ روز تمام شد. چلب  
دوم ۱۰ هزار نسخه بود و نتیجه آن شد که  
در عرض دو ماه در تمام امریکای لاتین از  
صد سال تنبیاں صحبت می شد می این که  
مردم بتوانند آن را بخوبی زیرا در کتاب  
فروشی های موجود نبود.

کلبو تا آن زمان، چشمان سک آبی، توقان  
برگ، داستان یک غریق، سرهنگ کسی را  
ندارد تا به او نامه بنویسد، ساعت شوم و  
مراس تدقین مادریزگ را چاپ کرده بود،  
که مورد توجه مردم قرار نگرفته بود و  
مارکز از راه روزنامه نگاری امارات معاش  
می کرد و او در تمام رشته های این عرصه  
خبره شده بود: مصاحبه، سرمقاله  
نویسی، ستون پیشنهادات، گله شمار  
و قایع، گزارش تحقیقاتی... ستاره  
گزارشگر ال اسپکتادور بوگوتا، فرستاده  
ویژه در اروپا و فرستاده پرنسا لاتینا و  
آزادی انسی در نیویورک بود. او حتی موفق  
شد در مکزیک مدیر دو مجله شود: پرنسا  
روس و کراسون. و در همان زمان بود که  
آماده می شد تا شاهکارش را شروع کند.

در آن زمان، مارکز معمولاً استعدادش را برای سینما و تبلیقات صرف می‌کرد، یکی از مبهرتین علایقش توشت فیلم‌نامه بود. در دوره‌های نه چندان دورتر از آن حتی شده بود که کارهای بدتر از آن هم یافته، مثل حق و حساب گرفتن، فروختن دائرة‌العارف و حتی فروختن بطری‌ها و روزنامه‌های کهنه. او وقتی در پاریس بود، برای یک لقمه نان در آوردن، آواز هم خوانده بود، ترانه‌های مکریکی در کافه‌های باریو لا تینو (کارتبه لاتن). کابو در پاریس و در آن سال‌های فقر، با زندان هم آشنا شد. شبی پلیس او را با یک الجزایری اشتیاه گرفت و سر از قفس کلانتری سن ژرمن درآورد. آن تجربه برای این که با جبهه آزادی ملی الجزایر ارتباط برقرار کند به کارش آمد.

اما زندگی تحس، گرسنگی و مشکلات،  
برای یک نویسنده خلاق و داستان سراء،  
می‌تواند مزیت تلقی شود و مارکز این را  
می‌داند و به چنان می‌خواهد، به راستی این  
چه رازی است که باعث می‌شود میل به  
تعريف کردن قصه به چنان شود و عشقی  
تبديل شود، که یک انسان بتواند به خاطر  
آن گرسنگی، سرما و هر محیبت دیگری را

کابریل کارسیا مارکز در سال ۱۹۶۷ بس از دریافت جایزه نوبل ادبی به عنوان یکی از بزرگترین نویسندهای در قید حیات تلقی شده است، او با غله بر بیماری سلطان حاد و با کاری طاقت‌فرسا موفق شد جلد اول خاطرات سه جلدی اش را منتشر کند، او که عاشق ادبیات و روزنامه‌نگاری است و هنوز از خیره نگه داشته دنیا دست بر نداشته قصد دارد در آخرين اثرش نیز شکفتی مخاطبان را برانگیزد مارکز در طول زندگی اش هرگز استالینیست نبود به خاطر همین دلیلی برای پژوهیمانی ندارد و حتی مارکسیست هم نمی‌توان قلمدادش کرد. با این وجود، قبول دارد که روزنامه نگاری یعنی فعالیتی که در تمام عمر با با فعالیت‌های ادبی او همکام بوده، بهترین چیز را به او ارزانی داشته: شعور سیاسی.

شوروی که باعث شده تقریباً به طور  
دایم در تعیید به سو بردا، حکوم به  
همکاری با پارتیزانهای ۱۹ - M مشود و در  
لیست سیاه اداره مهاجرت ایالت متحده  
قرار بگیرد. اگر چه هر طوفانی را  
برخواهند ترین نویسنده اسپانیایی زبان  
است و دکترای افتخاری از دانشگاه کلمبیا  
در نیویورک دریافت کرده است.  
مارکز از قدرت بدش میاید اما با روتسای  
جمهوری و نخست وزیران نیمی از جهان  
روابط‌های صمیمانه نارد و خوش و بش  
می‌کند و گرم می‌گیرد. او کاهی نقش یک  
مبانجی را بازی می‌کند. پیغام‌های در  
گوشی می‌برد و می‌آورد پیغام‌هایی که  
اغلب باعث رفع بحران‌های سیاسی  
می‌شود.

پس از چاپ برجسته ترین اثرش و دریافت جایزه ادبی، احتمالاً تنها نویسنده است که اثرش بیشترین خوانندگان بیشترین ترجمه و بیشترین تأثیر را داشته. او نویسنده معروف‌ترین و شاید هم پولسازترین رمان این قرن بوده. صد سال تنبیلی به بیش از ۲۵ زبان ترجمه شده و گمان می‌رود در این ۳۰ سال بیش از ۲۰ میلیون نسخه آن فروش رفته باشد. رمان اسطوره‌ای گارسیا مارکز روز ۳۰ ماه می ۱۹۶۷ از سوی نشر سورا-امیرکاتای بوئنوس آیرس، یکی از معتبرترین انتشاراتی‌های آمریکای لاتین، به جهان عرضه شد. تبراز اول این کتاب که ۸ هزار

مارکز به لطف صد سال تنهایی  
اسطورهایست زندگانی



**زیستن برای باز گفتن  
سفری است از واقعیت  
به تخیل و برعکس  
در این کتاب  
ما از آینه‌ها عبور می‌کنیم**

روز ۹ اکتبر ۱۹۰۸ سرهنگ در دوشهی  
مباردو پاچکو را می‌کشد. نتیجه آن  
مهاجرت اجباری و بالآخره رسیدن به  
آرakanاتاکا بود، دهکده کوچکی که نه سال  
بعد کابیریل گارسیا مارکز در آن به دنیا آمد.  
کارسیا مارکز بارها گفته است: «افتن  
چیزی در رمان هایم که چنگی به واقعیت  
نیانداخته باشد بسیار دشوار است.  
رتالیسم او دقیقاً به خاطر واقعی بودن،  
جادویی است.

سیزده سال پس از آن سفر به آرakanاتاکا  
و به همراه مادرش، یک روز از ماه ژانویه  
۱۹۶۵ مارکز در حالی که با اوپلش از  
جاده‌ای در سیوداد مکزیکو به سمت  
اکاپولکو رانندگی می‌کرد، تمام تنبایی  
آمریکای لاتین را احساس کرد و فرمید  
زمان آن رسمیه تا خود را با اشباحش حس  
کند و مأکوندو را بسازد. ماه‌ها بعد از غار  
تنبایی اش با موقعیت درآمد، تنبایی  
وحشتگری که فقط در میان جمعیتی که  
دنباش می‌کنند و با هیاهو از او استقبال  
می‌کند حس و درک می‌شود. تنبایی که از  
۳۰ سال پیش با او همیستی می‌کند، شاید  
هذاخت. جلد اول خاطراتش، «زیستن

تاد مرگ تحمل کند آن هم فقط به خاطر آن  
که چیزی را به وجود آورد که نه می‌شود  
دیده نه لمس کرد و دست آخر اگر خوب به آن  
نگاه کنی، به هیچ دردی نمی‌خورد؟!»  
دانستان نخستین جلد از خاطرات سه  
جلدی او از اوایل ماه مارس ۱۹۵۲ شروع  
می‌شود، یعنی زمانی که گابو با مادرش  
به آرakanاتاکا، رازگاهش می‌رود تا خانه  
اجدادی را بفروشد. و شاید در مقابل  
ویرانه‌های آن خانه بزرگ و بسیار غمگین،  
جالی که گابو سال‌های اولیه زندگی اش را  
با خواهری که خاک می‌خورد، مادر بزرگی  
که بیشگویی می‌کرد و پدر بزرگی وحشت  
زده از سایه مردی که مجبور شده بود در  
دوشهی او را بکشد، گزرا و شاید آن جایود  
که برای اولین بار لازم دید دنیای  
کودکی اش را برای آینده‌ای شاعرانه  
نگهدارد.

از آن روز مأکوندو و نسل‌های محکوم به  
صد سال تنبایی در ذهن او شروع به جان  
گرفتند. سایه پدر بزرگ مادری،  
سرهنگ «نیکولاوس ریکاردو مارکز مخیه»،  
مهترین تصویر زندگی اش، موادی را  
برایش میبا می‌کرد که آن دنیای جادویی  
را می‌ساخت.

شاید برای خوانندگان سخت ترین قسمت باشد، آنهم به خاطر تعداد بی شمار اسامی و شفکت‌ها و تفکری اساسی در مورد داستان‌ها و داشتن کتابی که این قسمت را باو خوشنخست است. در این قسمت راهی را باو طی می‌کنیم که به چاپ توفان برگ و گزارش معروف‌ش داستان یک غریق ختم می‌شود. در خاتمه کتاب، در ماه ژوئیه ۱۹۵۵ در پروازی برای تبیه خبر راجع به چهار بزرگ مرد در زن و در حالی که نامه‌ای عاشقانه به رئیس می‌نویسد که همسرش خواهد شد، یعنی مرسدس بارچه مارکز را رها می‌کنیم.

تا این قسمت کارسیا مارکز کلیدهای موجودیت و شکننده اش را فاش کرده. انکار سرنوشت در مصیرش نه تنها بذر خانواده‌ای را پاشیده که در گذشته شان تعلم اسطوره‌های آمریکای لاتین را در برداشته، بلکه افرادی با چیزی‌ای بد از ریگهای درخشان سر راهش قرار داده تراه را به سوی کمال ادبی‌اش به او نشان دهند.

کمان می‌رود شانس چیزی جز نتوجه یک آمادگی خوب نباشد. باید این کتاب را خواند تا بتوان موفقیت مارکز و آنچه باعث شده ادبیاتش را دوست بداریم درک کرد. او از ظرفیت پذیرفتن و لذت بردن از تمام ایجاد زندگی پرخوردار است. توانایی این برای تلقیق واقعیت و جادو ها را از شک دکارتی منطقی مان که خیلی هم برای روح مفید نیست جدا می‌کند. به همین دلیل، آن چه می‌نویسد، از بازگرداندن تخیل به جسمان و توانمند کردن قدرت‌های جادویی بشری‌مان، شادی لذت پخشی ایجاد می‌کند این ادھام چیزی است که باعث شده آمریکای لاتینی‌ها در کتاب هایش روایت قابل یاور از داستان‌های خودشان داشته باشند. نه آن روایت‌های ملال‌لغتی کتاب هایی که هیچ به تجربه آن‌ها شبیه نیست، بلکه آن روایتی که آمریکای لاتینی‌ها با زندگی در روزهای دورافتاده و در شهر هایی که دیوانه‌ها و مارمولکها کنار هم گردش می‌کنند آموخته‌اند، جایی که دیکتاتورها زندانی‌هارا کنار قفس شیرها همیش می‌کردند.

در دنیایی که هر روز بیشتر از غیر ممکن‌ها رنج کشیده می‌شود، کارسیا مارکز دوباره دامن واقعیت را بالا می‌زند اما این بار با خود واقعیت.

شب مطرح می‌کند. زبان کتاب خاطرات بار دیگر مزه‌ای را که از خواندن صد سال تنهایی زیر دندان نکه داشتیم به یادمان می‌آورد. جمله‌های سالهایی که از صفات بد طفین استفاده می‌کند و نتایجی غیرمنتظره که جای تردید نمی‌گذاردند. آن‌ها را همان نویسنده نوشته. پشت این اظهارات، واقعیت بیشتر با حس و شم بر ما آشکار می‌شود تا با منطق.

در عین حال، در تمام کتاب، استفاده از زمان در حال نوسان دائم بین گذشته و حال، بین این که ما را به اشتباه بیندازد، منابع اصلی درک زندگی و اثر نویسنده را در اختیارمان می‌گذارد. فقر و خجالت بیش از حد موانعی هستند که باید از سر راهش پردازد. مارکز در جایی از مدرس شبانه روزی صحبت می‌کند که اولین عالم علاقه او به نویسنده‌گی بر ما آشکار می‌شود: مربیانش می‌فهمیدند که او حرف‌های بسیار برای گفتن دارد.

پس از دگرگویی‌های آن سال‌های فقر زنانی چون مادرش و هارتینا فونسکا، مشعوقه ممنوعه‌اش که روش درس خواندن را به او آموخت، نقاط قوتی برای نگاری را آغاز می‌کند. در آن موقع او شعرهایی سروید، کافکا را خوانده و سه داستان در روزنامه ال اسپکتادور چاپ کرده بود. پس از فراش از بوگوتا به خاطر وسعت بد سیاسی آن سال‌ها، با به عرصه روزنامه نکاری گذاشت. در انفجار خشونت که در بی ترور سیاستمدار کلمبیایی، خورخه الی اسرکایتان بیدید آمد، که در تاریخ کلمبیا بوکوچا شناور معرفت است (۱۹۴۸) مارکز شاهد عینی بود و روایتش نه تنها حیرت‌آور بلکه نشان دهنده استقلال افکار سیاسی اوست. این واقعه، با بردن مارکز به کارنامه نا داینیا، او را به همزیستی با گروهی از دوستان و شخصیت‌هایی وا می‌دارد و به شکلی تقریباً اتفاقی او را به سال تحریریه روزنامه ال اونتیورسال هدایت می‌کند.

پرداختن به این کار بیش از آن که تصمیم صریح خودش باشد داخله آن‌هایی است که احاطه‌اش می‌کنند و از همان موقع و تا سالیان سال بعد از آن مارکز را پشت ماشین تحریر و درگیر تنش‌های حرفه خبرنگاری قرار می‌دهد. این قسمت کتاب

„برای باز گفتن“ کتابی که در حال حاضر موضوع صحبت بسیاری از محلات ادبی است شاهکار دیگر این نویسنده کلمبیایی محسوب می‌شود. این کتاب در مه اکتبر سال گذشته چاپ شد و در همان روزهای نخست بالغ بر یک میلیون نسخه آن فروش رفت. البته این تبراز فقط در کشورهای اسپانیایی زبان بود چرا که این کتاب هنوز به زبان دیگری برگردان نشده بود. انتشارات آفرید آ. کنوف، در حرفکن می‌سابقه، کتاب را به زبان اصلی در ایالت متحده قبیل از آنکه نسخه انگلیسی آن چاپ شود به فروش گذاشت. البته به قول یکی از شعرای نیکاراگوایی چیزی‌ای که ما آمریکای لاتینی‌ها در این دنیا از آن لذت می‌بریم بسیار نادرند. امکان خواندن کارسیا مارکز بدون میانجی، بدون شک، یکی از آن هاست.

ماجراهای زیستن برای باز گفتن، از زمانی دور آغاز می‌شود و با به دنیا آمدن مارکز ادامه پیدا می‌کند و ما را تا چهل اولین رمانش (توفان برگ) و موفقیتش به خاطر داستان یک غریق در ۱۹۵۵ به عنوان گزارشگر روزنامه، می‌کشاند. در اولین فصل‌های کتاب و تا زمانی که خانواده به بارانکی نقل مکان می‌کند، کارسیا مارکز ما را در سوب ڈنیکی و محیط چهارقیلی که نه تنها صد سال تنهایی بلکه قسمت اعظم دنیای تخلی اش در آن شکل می‌گیرد، شناور می‌کند.

این کتاب سفری است که در آن قصه‌ها و داستان‌های خانواده‌اش شخصیت‌هایی را به مانشان می‌دهد که در کتاب هایش شناخته‌ایم و به علاوه داستان‌های بی شمار دیگری که نوشته نشده‌اند را برایمان فاش می‌کند و ما شکفت زده از هژوونگ‌های ذهن خود متوجه می‌شویم که با غریر جدا گردن تخلی از واقعیت از آینه عبور گرده‌ایم. نویسنده این را در عنوان کتاب به ما یادآوری می‌کند. باید زندگی کرد تا آن را تعریف کرد، این ضرب المثل معروفی است که با سادگی اعجاب انگیزی بر ارتباط دو طرفه میان زندگی و ادبیات تاء‌کنید می‌ورزد. پیکاسو می‌گوید: هنر دروغی است که حقیقت را فاش می‌کند، و زیستن برای باز گفتن، از همان صفحات اول اثبات تجربی هم جادو و هم واقعیت است. در تعلم طول کتاب، مارکز بارها این تفکر را با اشاره به داستان‌های هزار و یک



ادبیات، گواہی بر  
اثبات هستی انسان

ترجمہ: ملدا داڑھی

(بخش هایی از سخنان گابویل گارسیا مارکز  
پس از دریافت جایزه نوبل ادبی در ۱۰ دسامبر سال ۱۹۸۲ در اسپانیا)

حال پاک کردن نخود یا آشپزی در  
آشپزخانه هم به انسان عشق و  
جنیش را منتقل می‌کند و یا  
تصورات و روایاهایش را در آینه  
نگاری می‌کند.

شیوه من فعیشه بیان چگونگی ها  
با کم و بیش خوش بینی است ولی  
به روح ها و جان هایی که از ابیات  
طفره می روند و علیه ناشنوایانی  
که هرگ را من پذیرفتد، استقبال  
نمی کنم.

چایزه‌ای که من مشمول دریافت آن نشدم با همه تواضع. هدیه‌ای تسلی بخش و دلخوش گشته است. چون من هدقم دریافت آن بود، پس هدفم ثابود نشده و نلاش‌ها به هدر نرفته است.

دعویت شما به اینجا هم بیشتر نیست  
خاطر این است که من خواهم شغل  
شاغران بزرگ آمریکایی خودمان را  
یعنی Luis Cerdova , Aragon وابا  
شناوری مقدمی کنم

(ستد واحد و بیکانه وجود و هستی  
انسان، شعر و ادبیات است.)

سپا سکریارم

الطبعة الأولى

می سازند و تلاش خایی نه - اخبار  
کاری من را تشکیل می دهدند. از  
خود می بدم ر جستجو می کنم  
ترجمه شمارا به این نکته جلب  
می کنم که داور این عرضه، بسیار  
قاطع و سخت گیر است و مصالحة  
دو کارش نیست. بدون شکسته  
تنفسی و تواضع دروغین اعتراف  
می کنم که من به لحاظی به حفیت  
دست نیافتدام و باور بفرمایید من  
نیز با یکتا خفت و سکوتی که آدمی  
همیشه خواستار آن است، همراه

من بارها گفته و بارهای دیگر هم  
کوشش و عرض ادب خود را در  
برابر ادبیات ایران می‌گذرم و تسلیم  
آن هستم.  
ادبیات برای گستاخی که آن را  
فضیلت می‌انگارند قابل صورت  
جدلی نیست.

ادبیاتی وجود دارد که از  
چارجوی باریکی از قطعه‌های  
Dante و اتحادیه عظیم دوره میانی  
ادبیات هنری می‌گذرد. ادبیات در  
هر حال یک اتری مخفی و پنهان  
رُتندگی روزانه است که حتی در

والا مقامان، گرامیان و دوستان،  
از آکادمی ادبی سوند  
سیاسکارام که با این هدایه از ارج  
شناخت و به من این موقعیت را دادند  
که با هم بودن را بیشتر توجه  
کنیم و باب آشنایی‌های دیگری  
گذورده شود.

واضح است، تعهدی که با وجود این شرایط حاصل می‌شود، تعهدی سنتگی و بدقتار است و یک نشان پیارز و پستنده‌ای که در رفتار دوستان یافته می‌شود، به عقیده من، انصاف و هداقت و راحت بودن آن هاست. این یکی از عواملی است که همیشه ما را از سوتوقشت خیرت زده می‌کند، اوقات ما را شکل می‌دهد و مسیر ما را دکرگون می‌کند. یعنی فرصتی غیرقابل توضیح است آن چیزی که همیشه پاسخی دلسوکننده است، عدم تفاهم و فراموشی است.

برای همین است که معمولاً درباره این حوکمت و جنگ و جوش مخفی یعنی جستجوی واقعیت‌ها و حقیقت‌هایی که اساسی ترین ارکانی مستند که هویت ما را

## اشاره‌ای به آثاری که همکاری

قرار من با آزمایش شد که مستولیت صفحات ترجمه را به عده بگیرم. بسیار خوب، کاری که همیشه عاشقش بوده‌ام. و عشق چیزی جز دلستگی نیست. دلستگی به کار، به ثمره کار، و نتیجه آن از شما عزیزان و علاقه‌مندان به ادبیات و ترجمه تفاضلدارم اگر خواستید با آزمایش همکاری کنید. کار اصلی را هم به هر زبانی که هست و ترجمه آن را به همراه هم برای ما بفرستید و چه خوب است که حتی اگر از شخصی ادبی یا سیاسی کاری ترجمه می‌کنید. حتماً اشاره‌ای کوتاه به زندگی او داشته باشید و برای ما هم بفرستید. بنابراین بگذاریم که زندگی هر روز خوب شود و فستند کسانی که از راه آنها داند و می‌خواهند بیشتر بدانند.

پس...

قرار شد که اصل کار، زندگی نامه و بروونه ادبی و اگر عکس یا دستخطی و امضاه هم بود از ما دریغ نکنید.

به امید همکاری شما با ما  
سعید آدمین

و ناشناخته را فاش کنیم من از این کار و سروdon شعر در شور و حال خاصی قرار می‌گیرم و معتقدم که نه به خواسته بلکه ناخواناگاه به این سرمستی می‌رسم و این سرمستی و عشق، چیزی جز عشق به شاعری نیست آثار و زندگی نرودا در تکر و زندگی مردم شیلی، حالت خاصی را به جا کذاشته است و هر زمان که نامی از او بروند می‌شود، تاگزیر صحبت از مبارزه است و هم دری و استقلالت و شاعری سرشار از زندگی و زنده بودند.

## شعر جهان



**پایلو نرودا**  
پایلو نرودا شاعر شیلی‌لی بی تردید یکی از بزرگترین شاعران معاصر و اسطوره‌ای ارزشمند از زمان ماست. او که در سال ۱۹۷۱ برندۀ جایزه نوبل ادبی گردید. شاعر، سیاستمدار، سفیر و نماینده کارکران و نامزد ریاست جمهوری کشورش بود پایلو نرودا بعد از گفتن جایزه نوبل گفت، ما شاعران از تعلم نقاط آمریکا وظیفه داشتیم تا با درآمیختن لغات، مسائل مبهم دست نیافتنی

## عنوان

عمر را باور ندارم  
سال‌های دور گان همه

در پشمانتشان

کودکی

در ارند

و کودکان

هر از گاهی

با هشمان دیرینه گان

نظاره گر ما هستند

زندگی را آرایا

با هشتراپا کیلومتر باید سپیدر

و یا با گز راه هوا؟

از زایش تو تا آنکون پقدار

راه است؟

تا کنی باید

چون همه آدمیان

به های گام نهادن بر زمین

در زیر آن آسایید؟

برای آن مرد و برای آن  
زنی

که بهره هستند از

توان، نیکی، استقامت

فضل، عشق، و لطافت شان،

برای آنانی که بدرسی

زندگی

شکوفا شدن

و در طبیعت هور به بار نشستند

پیا تا مقیاس

زمان را

بکار نبریم

شاید پیزی دیگر،

شاید رایی زمینی

با پر نزه از هنس ستاره

با یک گل

با هیزی شاید،

اما نه با مقیاس،

۲۸

چون

چون

چون

چون

چون

چون

چون

چون

چون

|                          |                     |                              |
|--------------------------|---------------------|------------------------------|
| که پله هایش              | با زمان، فعله       | برای آن مرد و برای آن        |
| از هنس هواست             | با پرنده            | زنی                          |
| و تن پوشی را             | (هر هه که هست)،     | که بهره هستند از             |
| که عاشقانه نویش شود      | ای پیچ ساقه درازا   | توان، نیکی، استقامت          |
| در سراسر هستی            | بکسر هور را         | فضل، عشق، و لطافت شان،       |
| پوار هنگام.              | در ژرفای            | برای آنانی که بدرسی          |
| اینک                     | انسان               | زندگی                        |
| ای زمان                  | پیاران بر او        | شکوفا شدن                    |
| تورا پیمع می‌کنم         | شلوجه ها            | و در طبیعت هور به بار نشستند |
| و در سطل طعمه های فور    | و آب                | پیا تا مقیاس                 |
| ذخیره ایت می‌کنم         | روشن را             | زمان را                      |
| به قصد ما هیکلیدی می‌روم | یا هور شید نهان را. | بکار نبریم                   |
| تا با قلاب پلندرت        | هان ای پاره!        | شاید پیزی دیگر،              |
| ماهیان سپیده دم را خپید  | هشدارا!             | شاید رایی زمینی              |
| کنم!                     | مپوشان              | با پر نزه از هنس ستاره       |
|                          | نردیانی را          | با یک گل                     |

چون

چون

چون

چون

چون

چون

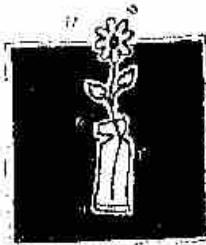
درست میانه تراژدی مان بود

و در امتداد روزی طولانی نشسته بر آینه اش

شانه می زدم به گیسوی طلایی اش من به خیال می دیدم

دست های بردبارش فرو می نشانند حریقی را

درست میانه تراژدی مان بود



و در امتداد رودی طولانی نشسته بر آینه اش

شانه می زد به گیسوی طلایی اش و من پنداشتم

درست میانه تراژدی مان بود

که با چنگ می نوازد آهنگی ناباورانه

در امتداد تمام آن روز نشسته بر آینه اش

# سیاه

شانه می زد به گیسوی طلایی اش و من پنداشتم

که شکنجه می کند به تفنهن یادگارش را

در امتداد تمام آن روز نشسته بر آینه اش

تا دوباره جان دهد گل های بی پایان حریق را

بی آن که به زبان آورد آن چه را که دیگری در جای او می گفت

شکنجه می کرد به تفنهن یادگارش را

درست میانه تراژدی مان بود

دنیا به این آینه نفرین شده می مانست

شانه بخش می کرد شرارهای این موج را

وروشنی می داد این شرارهای رُزایایی در خاطره ام

درست میانه تراژدی مان بود

آنچنان که پنج شنبه(۱) میانه هفته نشسته است

شاعر:  
لویی آرagon  
ترجمه:  
احمد کاندی

و در امتداد رودی طولانی نشسته بر یادگارش

شاهد بود جان می دهنند در دور دست در آینه اش

یک به یک بازیگران تراژدی مان

و که بهترین های این دنیا نظرین شده اند

و شما می دانید نام های آنان را بی آن که گفته باشم

و آن چه بر آن دلالت دارد شرارهای شامگاهان طولانی



و گیسوی طلایی اش وقتی او به نشستن

و شانه زدن می آید بی آن که چجزی بگوید پرتویی از حریق را

۱- به ترتیب روزهای هفته در ماههای مسیحی توجه شود

Lowi Aragon, la Diane franaise, 1945



# او چند اسب داشت

she had

some horses

فرزین هومانفر

«جوی جارجو» شاعر سرخ پوستی است که با منتشار تو مجموعه شعر یکی با نام «او چند اسب داشت» و دیگری «نکشیده‌ای پر جوان میکن» به یکی از مطرح ترین شاعران روز آمریکا تبدیل شد و دو مین مجموعه شعرش «نکشیده‌ای به جیان دیگر» عدوان پر فروش ترین مجموعه شعر امسال امروزی‌کارایی خود اختصاص داد.

شعر «او چند اسب داشت» یکی از معروف‌ترین شعرهای روز در آمریکاست و عدوان نخستین کتاب شعر او نزد از نام این شعر گرفته شده.

«جوی جارجو» فارغ التحصیل رئته تئاتر و مقاله‌ی است و در عین حال با موسیقی انتہایی دارد و ساکسیفون می‌توارد و معاند اکثر سرخ پوستان دلیست موسیقی بر رهرواراز و جایویچ جاز است شعر «او چند اسب داشت» که بکی از پرخوانده‌ترین اشعار آمریکایی است با ضرب‌بافتنگی یک‌خواخت و حتی سمع که کاه عرضه را پر خوانده نمک می‌کند یادور موسیقی ریمیک و بونتون سرخ پوستان است.

ملیکی که این جا با هر کویش چله‌ای را قتلای می‌کند مثل وردی مقدس جاری می‌سازد، بیش اینکه نهایی کوتاکوتی از بد نماد می‌شود.

(اسب هایی) که بایاری از صفات در قواره‌های گوناگون و جسمی از اضداد در جارجوی این قاب، به اسطوره مادیتی قدرت عنان می‌سپارند!

او اسب هایی داشت که می‌گفتند نعن قرسند  
او اسب هایی داشت که دروغ می‌گفتند  
او اسب هایی داشت که راست می‌گفتند  
زبان درازی می‌گردند

\*\*\*

او پندر اسب داشت  
او اسب هایی داشت که قور را «اسپ»  
می‌خوانند

او اسب هایی داشت که پوست و استوان  
پورند

او اسب هایی داشت که سطاینه و تبر پورند  
او اسب هایی داشت که از صقره سرخ  
ترانشیده شده پورند

\*\*\*

او پندر اسب داشت  
او اسب هایی داشت با سینه هایی سیم «

برهسه  
او اسب هایی داشت با گشاله‌ای  
قهقهه‌ای رُک و غوی

او اسب هایی داشت که زیاره می‌گذرد  
او اسب هایی داشت که به ظاهه‌ای شیشه‌ای

ستک پرتاب می‌گزند  
او اسب هایی داشت که بر تیغ های نیزه زبان

می‌کشیدند  
شدن پورند

\*\*\*

او پندر اسب داشت  
او اسب هایی داشت که متفکم تایرون پورند  
او اسب هایی داشت که متفکم دوباره زنده

شدن پورند

او پندر اسب داشت  
او اسب هایی داشت که پیش پایی هر نهاد

دشنه زانو می‌زدند  
او اسب هایی داشت که قلم می‌گردند قیمت

کلافت شان مهاجم آن هاست  
او اسب هایی داشت که سی می‌گردند

نم اقب لوباشت شیه‌ها به ستمش می‌رفند  
عاصی خوانند

\*\*\*

او پندر اسب داشت  
او هندر اسب داشت که به آن‌ها عشق

می‌ورزید  
او هندر اسب داشت که از آن‌ها نقدرت داشت

این‌ها همه از یک قشاش پورند.

## گلدان

در اندیشه گلدانی هستم ساده و بی بیرایه  
تا خاکستر را برابر چشمانت نگاه ندارد  
گونه ام را بیواری سازم بد آن  
و روح را در آغوش روحت جادهم  
خاکستر را در گلدانی از طلا خواهم ریخت  
و نه در گلدان بر نقش و نگار  
آن چه می خواهم گلدانی است ساده  
که تو را در خود بهوشاند چون چین دامن  
در شما کاهی از کلاره روی خانه  
مشتی خاک رس بر می دارم  
و آن را با دستانی لر زان شکل می بخشم  
زنانی با ساقه های گنتم از کارم می گزند  
هر گزبی نخواهد برد  
که در کار ساختن بسترهای برای شوهرم هستم  
خاکستر تو از دستانم  
چون نخی از اشکها فرو خواهد ریخت  
در آن را بایوسهای مهر خواهم کرد  
و ته را تنهایا نگلد بی پاینم خواهم پوشاند!



گابریلا میسترا؛  
شاعر زیبایی های ساده و عربیان

(۱۸۸۹ - ۱۹۵۷)  
ترجمه: احمد پوری

## اولین نوبل برای آمریکای لاتین

گابریلا میسترا شاعر نامدار شیلیانی سال ها به تدریس در مدارس شیلی پرداخت. از سال ۱۹۲۰ به دعوت وزیر فرهنگ مکزیک برای ایجاد تحول در آموزش آن کشور به مکزیک سفر کرد. اما مشغله اصلی او شعر بود. نخستین اشعار او در ۱۹۳۰ میلادی شد و به عنوان اولین زن شاعر نخستین جایزه نوبل را در ۱۹۴۵ متصیب آمریکای لاتین کرد.

## از آن توفیقستم

سارا تی ایدل - آمریکا  
ترجمه: احترام سادات توکلی

|                                   |                                   |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| مثل شعله شمع در یک ظهر            | اما نشد                           |
| روشن آفتابی                       |                                   |
| نشد تا در تو ناییدا شوم           |                                   |
| نشد تا در تو ناییدا باشم          | یا مثل یک دانه برف در ته          |
| هنوز هستم                         | دریا، ناییدای ناییدا              |
| هنوز خودم هستم                    | هر دم آرزو می کردم، اما نشد       |
| و تو دیگر مرا کور و کر و ناییدا   | نشد تا در تو ناییدا شوم           |
| رها کن، غرق کن                    | نشد تا از آن تو شوم               |
| پیچیده در تندباد                  | نشد تا از آن تو باشم              |
| غرقم کن در اعماق عشقت، تا         | وقتی پیدایت می کنم که هنوز        |
| ناییدا شوم                        | یک روح روشن و زیبا                |
| اما من هنوز هستم                  | عاشق من و ناییدا شدم              |
| شمع کوچکی در تندباد و             | هستی                              |
| طوفان                             | تو هستی و من سایه کوچکی           |
| چه کنم که هنوز خودم               | در نور چراغ، ناییدا               |
| هر دم آرزو می کردم که باشم، هستم. | هر دم آرزو می کردم که باشم، هستم. |



## زمانی برای هستی اسب‌ها

برای بهمن قبادی و فیلم انسان دوست‌خانه اش  
ع. ماله میر (فانوس) - اهواز

این جا کجاست؟

چه هنگام است؟

دستانی کوچک و بیخ زده

اما، بخشندۀ و پر تلاش

در این واقعیت فلاتکت و فقر

بر چهره کردۀ زندگی

چنگ می‌زنند

با قلب هایی مهربان و گرم

که سرمای قطبی نیز

بر آنان بی‌تأثیر است.

راه، برفه اسبه بار

کوه، دره، سرما، کار

گرگ، قر، گلوه، گرسن

این جا سرزمین گم شده

در زمانِ هستی اسب هاست.

## روزمرگی

پونه قلی زاده

نه دلم بر آسغان بی خورشید سوت

نه بر باغ بی برگی که دلخیر است

نه بر تشنگی بی رحم دریا

نه بر رؤایا

نه افسوس یا یسگی ذین را خوددم

نه بیان نرگ خوردۀ حوادث را

نه افسوس دلشوره هر دباب را

نه خاکستری خوبی را

نه دلم گرفت بر غربت آین دور دست

نه بر کوه بی آبشار که نهاد است

نه بر شاخه نزد بی آواز

نه بر دلaz

◆◆◆

نهایا گریستم بر دلخوشی خام انسان

در میان خوابه زمین و کابوس زمان

- که هنوز به دنبال واژه‌هایی گشت -

غافل از باد سوزناکه روزمرگی

که هر نطفه‌ای را در حنجره‌های گشت -

قد نکشید!

## شعر خودمان

### چهار شعر از آیدا نوروزی («رها»)

آن روزها از فورشید خدار می‌گردی

پون من سایه‌ات راهم دنبال می‌گردم

هر انی فواستی

دیشب زیر نورهاد دیرفت

و په قدر ساده‌ای تو

که نمی‌دانی آدمی زیر نورهاد هم سایه دارد.

بگویید ماه را روشن کنند

برق‌های شب رفته است

فیوز پشم‌ها پریده است

و آدم‌ها در گوچه‌های دل

به زمین می‌فورند

بگویید ماه را روشن کنند.

هر گ‌ها از دست عذر ائیل به زمین افتاده‌اند

حق من را پایمان نکنید.

دیروز باران آمدۀ بود

به وسعت تمام ابرهای پشمان من

امروز هوا آفتایی است

و تو هنوز فیض اتفاق دیروزی

آفتایی شو

ثانیه‌هایی رعمند.

۳۲

۳۳

۳۴

۳۵

۳۶

۳۷

۳۸

۳۹

۴۰

## حافظه تاریخی

منوچهر دزواره

گهنه ترقیندی است آسمان.

با گوله باری از شعبده‌های رنگارنگ.

آن چه می‌نماید، نیست.

نیرنگ است!

در پکاه زودرس...

آنان که در پاکی «پادیاب (۱)» خویش...

آب و آبگینه در کف...

خورشید را به پیشواز می‌روند...

در تنگی انتظار و هم آسودشان...

چه آب‌ها که نریخت و چه آبگینه‌ها که نشکست!!

هان! دلاراما! با تو راما!

با تو ای عاشق عاشقانه! ترین رویاهای سحرگاهی!

دیروزت، پارت و پارهایت... تا اعماق... تو را دیده‌ام،

تو را دیده‌ام با آب و آبگینه در دستالی منتظر،

با نگاهی کودکانه و باورمند،

خرقه در اشکهای شوق!

با تو ام! ای دلباخته سینه راستینا

آن سیمگون زود هنگام،

ترک تارگ خورشید نیست.

آبگینه به رویش مگدا!

از پار نیاموختی، از اعماق نیز!

سودای خام و نسیان و تجربه تا کی؟

نیرنگ است، نیرنگ است.

۱- آبیشی در گیش زردشت، که طی آن قن و قن پوش خویش را پاک و آراسته می‌سازند و به نیاز و نیایش می‌پردازند.



در هفدهم دسامبر ۱۹۷۶ س بود که نیویورک میانه از میانه ایستاد و در آن روز از پارک  
ایرانیان، لیتل آسیا، اعلان شد. در آن روز، خلاصه ای از این اتفاق در ایرانیان  
و یونانی و سریلانکی ترویج شد که در آن  
برای این که صفت مظلوم را از این مظلوم بگیرد  
من نویسم

نهجهنین مقلاوی میریاره لویس تراختن می نویسم که در اینجا  
من شود. کتاب هایی که مردی بیهوده های انسانی را زرم داشته اند  
دو مسماجیه هر یکشنبه ام که می خواهیم شوخه لویس در میان اینها  
بیک نویل مه چندان طولانی هم داشته ام  
روی هم رفته ۳ کتاب نوشته ام و این خوبتین را مشتمل بر تحقیق انسانی  
دانستن هایی می باشند که مظاہری از طنز و تعلیل و عقیقی هایی هستند و از اینها  
چهار جوب خوش بخت و مذهب تعداد زیادی از جایزه ندیم هم که رفته ام  
خلاصه مسبقاً خوب نمی شوند.

## انسان به سخت ترین ها عادت می کند

فرنگی و سورتینیو  
ترجمه: شمسی بیهانی

امروز دقیقاً ۵ سال است که مردی مرا  
با چترش آزار می‌دهد. اوایل  
نمی‌توانستم تحمل کنم؛ اما حالا عادت  
کرده‌ام. من هنوز غافل را نمی‌دانم.  
ولی می‌دانم که مردی میان سال است؛  
کت و شلوار خاکستری می‌پوشد و  
موهای شفیق‌اش جو گندمی است. یک  
چهره معمولی دارد.

من او را ۵ سال قبل روزی که در پارک پارلمو زیر سایه یک درخت روی نیمکت نشسته بودم و روزنامه می خواندم ملاقات کردم. به این شکل که ناگهان احساس کردم چیزی به سرم خورد. و آن همان چیزی است که هنوز هم ادامه دارد.

حتی همین الان که دارم می توییسم او  
خیلی خونسرد و مرتب به من ضربه  
می زند. در آن روز با عصباپانیت برگشتم  
و نگاهش کردم ولی او به آزار دادن من  
ادامه داد.  
پرسیدم دیوانه ای؟

زندگی  
گران بہاست

تبریز: شمسی سهندان

سی دو هزار

جاد سردی کے سحرگاہ ملہ فوریہ  
در قیرستان قدیمی پیشیکان می ونید  
طمئناً به زندگی من هم صدمه  
می زند

تقریباً ۲ سال پیش بود که من یک گل سرخ و چند قطره اشک روی مزار مادر بزرگم به جا گذاشتم. و سرانجام جرات کردم از آن جا دور بشوم و بگذارم آن عشق واقعی از زندگیم بیرون برود.

در حالی که سعی می‌کردم حرکت  
کنم، صدای خودم را می‌شنیدم که  
می‌گفت: حرکت کن جسیکا، دور شو.

در حالی می‌لرزیدم شروع به حرکت کردم. تمام خاطره‌های این روز نازینی به ذهن آمد. وقتی با محبت مرا در آغوش می‌گرفت و بوسه‌های مهربانش هنگام شب بخین، به نظرم می‌آمد که

مهه آن‌ها دوباره اتفاق افتاد، در حالی  
که تندرت می‌رفتم سعی کردم ترسم را  
در درون حفظ کنم. یک لحظه مثل  
مرده استادم، در حالی که از درد  
می‌لرزیدم، برگشتم و از آن فاصله دور  
نگاهی به آن گذاشت قرمز انداختم و  
بالاخره گفتم، خدا حافظ حالا اشک هایم  
به آرامی می‌ریختند و می‌خواستم این  
درد را با کسی که هاشقانه دوستش  
دارم قسمت کنم. بدرم را برای لحظه‌ای  
در آغوش گرفتم به منظور تسلی دادن  
به او و همان طور خودم همچنان که  
لحظات گذشتند، راه ما هم جدا شد.

در حالی که زندگی ادامه دارد.  
من می فهم خداجاپتی را تجلید دست

کم خرفت.  
زندگی گران بهاست  
هرگز نباید آن را بین اهیت گرفت.

هر لحظه‌ای را که دارید گرامی  
بدارید.

ضریبه های چتر به جانش افتادم. خدایا مرا بیخش، اما او با ملایمت همه این ضریبه ها را پذیرفت. او طوری اینها را قبول کرد که انگار قسمتی از شغل و ماموریت اوست. این دقیقاً عجیب ترین چهره از شخصیت اوست. او بدون هیچ خصوصت و دشمنی از دل و جان به کارش معتقد است.

خلاصه کلام.

این گناهی که من کند، جزین از وجودش شده و ماموریت مخفیانه است که باید به مقامات بالاتر پاسخ دهد. علی رغم این که نیازی به خوردن و خوابیدن و دیگر احتیاجات فیزیکی ندارد، من مطمئنم که آدم ضعیفی است. چون وقتی او را آزار می‌دهم احساس

ایستگاه پل پاسیفیکو پیانه شدم اما در حقیقت ما پیاره شدیم. به طرف خیابان سانتاکه قدم زدیم. همه با نگاه احمقانه ای به ما زل می‌زدند. از ذهنم گذشت که به آنها بگویم:

شما احمق های بی نگاه می‌کنید؟

تا حالا ندیدید که یک مرد با چتر به سر مرد دیگری بزند؟! اما خب، فکر کردم، نه، طفلکی ها تا به حال چنین منظره ای نمی‌دانند. ۵ - ۶ تا بجه شروع کردن دنبال ما دویدن در حالی که مثل دیوانه ها فریاد می‌زنند. در همان حال من یک نقشه کشیدم، که وقتی رسیدم به خانه ام محکم در را بزنم توی صورتش و انتقام را بگیرم و در را بیندم ولی این اتفاق نیافتاد. مثل این که

من نشیوند؛ همه مامی دانم که در ندارد ولی آزارهند است.

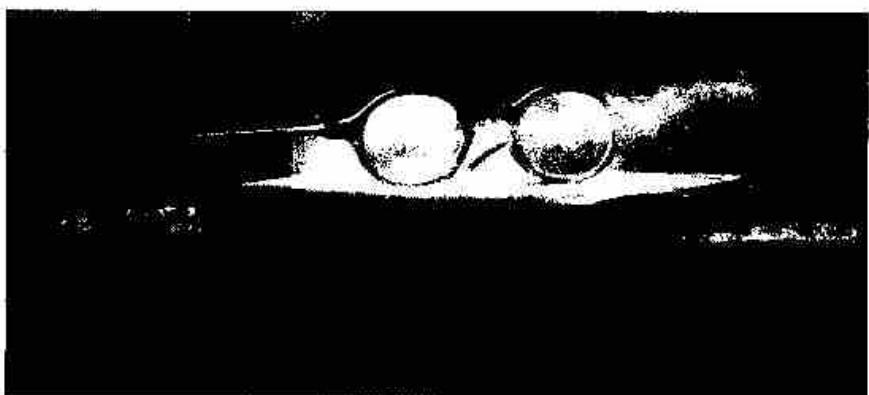
خوب، پس آن چتر هم بک مکس خیلی بزرگ بود که بارها روی سر من فرورد می‌آمد. چند بار و به قابل های معین بالاخره قبول کردم که با یک دیوانه سر و کار دارم. سعی کردم فرار کنم. اما او را تعقیب کرد. بدون یک کلمه به آزار دادن من ادامه می‌داد.

من شروع کردم به دویدن (اید) اشاره کنم هیچ کس نمی‌تواند با سرعتی که من می‌دوم بدد). او هم شروع کرد دنبال من دویدن و با غرور هم سعی می‌کرد با چتر به من ضربه بزند.

بالآخره به هن هن کردن و نفس نفس زدن افتاد: به طوری که من فکر کردم اگر با همان سرعت به دویدن ادامه بدهم؛ شکنجه گر من همان ناقیقه و همان جا می‌میرم. به این دلیل آمده است که قدم زدم و نگاه کردم. هیچ نشانه ای نه از تشکر و قدرتائی دیدم و نه از گله و سرخوش او فقط به ضربه زدن با چتر به سر من ادامه می‌داد. فکر کردم به ایستگاه پلیس بروم و حقیقت را همان طور که هست بگویم.

اما فکر کردم چنین مورده سبقه نداشته و شاید پلیس به من مظنون شود و از من کارت شناسایی بخواهد و سوال های خجالت اوری بکند و حتی ممکن است سرانجام به بازداشت من منجر شود فکر کردم پنهانی کار این است که برگردم به خانه سوار اتوبوس ۷۴ شدم ولی او هم بلاfacile سوار شد. تمام طول راه با چترش به من ضربه می‌زد. من روی اولین صندلی نشستم؛ او هم درست کنار من ایستاد. میله ها را با دست چپش گرفت و با دست راست بی وقه با چترش به سر من ضربه می‌زد.

اول همه مسافرها با حالت مسخره ای لبخند زدند. راننده هم توجهش جلب شد و از توی آینه جلو شروع کرد به نگاه کردن. کم کم تمام مسافرین اتوبوس زدند زیر خنده؛ یک خنده پر سروصدای من از خجالت سرخ شدم. اما شکنجه کر من که این خنده ها به حالش ناشیدی نداشت به ضربه زدن ادامه داد. من دار



درد می‌کند. من می‌دانم که او آدمیست فانی. من هم چنین می‌دانم که می‌توانستم با یک گلوله از دستش راحت شوم. اما آن چه که نمی‌دانم، این بود که آیا بیتر است او را بکشم یا خودم را...

هیچ کدام، اگر هر دوی مابمیریم دیگر نمی‌تواند به کارش ادامه بدهد. به هر حال فکرهایی که من کنم بیهوده است. من می‌دانم که هرگز جرات ندارم، نه، خودم و نه او را بکشم. از طرف دیگر من اخیراً به این نتیجه رسیدم که بدون این ضربه های نمی‌توانم زندگی کنم. حالا فکر جدیدی به من غلبه کرده. یک اضطراب جدید روح من را می‌خورد.

یک ناراحتی ناشی از این فکر که این مرد می‌باشد من را ترک کند من احساس می‌کنم اگر این ضربه ها دیگر نباشد، من نمی‌توانم یک خواب درست و حساسی داشته باشم.

فکر من را خواسته بود. چون وقتی به در خانه رسیدم، محکم دسته را قابیدم، در را هل داد و آمد داخل خانه. خلاصه از آن زمان تا به حال به ضربه زدن با چترش بر سر من ادامه داده است. خیلی عجیب است اگر بدانید که او نه

می‌خوابد و نه چیزی می‌خورد. او در هر کاری که من انجام می‌دهم با من است. حتی در کارهای خصوصیم. من یادم می‌آید او اولی این ضربه ها مانع خوابم می‌شد ولی حالا فکر می‌کنم بدون این ضربه های خواب برای من غیرممکن است.

در طول این مدت تا امروز رابطه ما خوب نبوده است. خیلی از اوقات با زبان های مختلف از او برسیدم: علت رفتارش را برای من شرح دهد. ولی نتیجه نداشت، او بدون یک کلمه فقط با چترش به سر من می‌زند. خیلی وقت ها من با مشت و لگد و حتی با

متوجه موضوع نشد ، اما پس از مدتی ترس  
برشان داشت و متوجه یاسمين شدند. پدرش اورا  
به روی قلیق کشید و به طرف خانه حرکت کرد.  
او پیکری را که تمود می کرد دخترش است به  
ساحل برد.

زمزمه کنن گفت، "یاسمين!  
می خواستم نام مشترکمان را که مثل طعمه به  
طرف اورها کردم بگیرد می خواستم آن را بیلغد  
خوشبختانه صبح روز حادثه یک پر شک در  
دهنه بود مرد جوانی که به دیدن خویشاں آمده  
بود و این او بود که زن غرق شده را از لب پر تکه  
مرگ نجات داد و داستان را برایم تعریف کرد.  
پر شک گفت: زن چشمتش را باز کرده یک گله  
گفت و بار دیگر غرق شد اما این بار در بیبوشی  
باراکورا (Bara Cuda)، این کله ای بود که  
یاسمين گفت وقتی پدرش به دیدار او می آید  
مویش را نوازش می کند گونه اش را می بوسد  
روی صندلی پلاستیکی نازنجی در کنار تخت او  
می نشیند و دستش را می گیرد.

او مانند پدر من دست های بزرگ افتتاب سوخته  
و خشن یک ماهیگیر را دارد او هم بُوی دریا  
می دهد و به نظر می رسد مرد ساده و خوبی  
است.

یاسمين! ما خیلی شبیه هم هستیم تقریباً  
می شود گفت یک نفر هستیم یادم می آید  
صبح های زوده پدرم با نوازش مویم مرا بینار  
می کرد و در حال نیمه خواب از تخت خواب بیدون  
صدای او در گوش خشن می نمود و دست هایش  
را بر پوستم حس می کردم که زیر بود  
هیچ وقت نمی خواستم به دریا بروم ولی من  
 فقط یک کوکک بودم و پدر کاری را که دوست  
داشت می کرد.

من آب شور، خورشید داغ و مادرم را که  
سلحل کوچک می شد به یاد می آورم. تکان خوردن  
قلیق، و فریادهای مرغ های دریابی را به یاد  
می آورم

می گویم: "یاسمين، تو درون خودت یک زندگی  
داری، صدای این زندگی را نمی شنوند؟"  
در بخش با صدای بیم می خورد و می بینم پدر  
یاسمين به طرف ما می آید در حال که گل به  
دست دارد او به من لبخند می زندگو کد من حتی  
در لحظه مرگ هم لبخندی شبیه لبخند پدرم به لب  
دارد و کوکک یاسمين لبخند این مرد را به لب  
دارد او کنار تخت اش می ایست مويش را نوازش  
می کند چیزی در اعماق وجودم به چنین  
در می آید.

به پاک های یاسمين نگاه می کنم منتظر  
طعمه را به دهان بگیرد.

زن جوان و خاموشی که بر تخت شلره شش  
خوابیده بود نامش یاسمین بود. اسم منم همین  
است اما اسلامی نهایا چیزهایی سطحی هستند مثلاً  
چوب پنبه قلب ماهیگیری که بر سطح آب شناور  
میماند اما ما بیونهای عصی قرار این داشتم به  
همین سبب بود که مرا مذوق خود کرد و برعی  
وقلت که شیفت کاری من نبود کنار تخت او  
می نشستم.

امروز روز سختی است بخش انباشته از بیمار  
است و من مشقول خالی کردن لکن بیماران و  
پرکردن فرم ها و تعویض لپلس هستم بالآخره در  
ساعات آخر بعد از ظیر فرست کوتاهی ودا می کنم  
که قیوه درست کنم و آن را به طرف صندلی  
نازنجی پلاستیکی دو کنار تخت او بیم  
سپلیکس کار بودم که می نشستم و خوشحال بودم  
که بار دیگر کنارش بودم.

به او می گویم: سلام یاسمين! مثل این بود که  
به خودم سلام می کنم او جواب نمی دهد یاسمين

هیچ وقت جواب نمی دهد او سخت دمغ است.  
او هم مثل من در دریا ادخار حادث شد من هم  
دختر یک ماهیگیر هستم به همین دلیل کلمات را  
مانند طعمه به قلب ماهیگیری می آزیم و به  
داخل گوشهای او می اندازم تصور می کنم که در  
آب سرد و تیوهای قرو می رود همانچنانی که او در  
آن افتاده بود. در حالی که موهلیش را نوازش  
می کنم می گویم: امروز وقت کمی دارم همچو قوت  
نمی توانم یاسمين را نوازش نکنم او موجود  
کم ظایوی است واقعاً زیباست به همین دلیل  
دیگران به هر بیانه ای شده از کنارش می گذرند،  
من آن ها را هنگام تماشا، نوشیدن و خوردن در  
کنار او گیر می اندازم همه آن ها باراکورا (Cuda)  
هستند کسانی که با صندلی چرخدار  
حرکت می کنند، به تخت او نزدیک می شوند و بعد  
مکث می کنند دیدار کنندهای که در حال پرسه  
زدن هستند با چشم اندازی حریص او را نگاه می کنند  
پر شکانی در کنار او توقف می کنند و پیوسته به  
معاینه چیزهایی مشقول می شوند که نیازی

به معاینه ندارند. زیبایی فوق العاده  
چیزیست که بین من و یاسمين مشترک

نیست و من از این موضوع خوشحال  
می گویم: ممکن بدرت به همین رودی ها  
به ایجادیاب، او هفته پیش گفته میاد.  
یاسمين چیزی نمی گوید شاید باک چشمهاش باز  
و بسته شد از زملی که قلیق ماهیگیری پدرش  
صلمه دید و مله می کرد. در آن هنگام بود که  
او از روی قلیق در آب افتاد و  
به زیر آب رفت و همانجا  
در میان تور ماهیگیری  
گرفتار شد. اول کسی



John Ravnscroft  
زندگانی  
یاسمين



کرفت، چشم در چشیش دوخت:

- «می دوئی هوس جی کردم؟ هوس یه  
بشقاب توت، یه بشقاب توت آبدار شیرین». \*  
مرد قاشق را در لیوان شربت چرخاند و  
یک نفس سرکشید. دست برد و پاکت سیگار  
را از کنار گلدن بلور روی عیز برداشت، چند  
ضریبه به ته پاکت زد، یک نخ سیگار بیرون  
کشید، زن به دستش چرخی داد و فندک را  
بزیر نخ سیگار گرفت، شاستی اش را فشار  
داد، نفس مرد در سینه اش حبس شد، با  
یکی دو پک دود خاکستری رنگ رایه طرف  
صورت زن رها کرد، تارهای سیاه مویش را  
با انگشت به باری گرفت.

«گفتی هوس چو گردی؟ هوس توتن  
تکنه عزیزم باز مثل پارسال اون کنار اوون  
درخت توتنی که رو به روی محل کارته رسد  
شند؟ آرزوی

زن نصف تنه را خیل دوی پایی میدرها

گردد بغضش را فرو داد.  
- «آره، ولی پارسال تو قول دادی منو  
می بردی فرجزان، روی اون تختهای جوبی  
زیر درختهای توت، ولی نوت ها ریختن و  
بریگهای درخت ها خشک شدن، دو مرتبه  
درخت ها سبز شدن و توت دادن، ولی تو  
نهنوز...

مود زین خنده و ته سیکار را کف  
جاسیکاری فشار داد، دستش را دور کمر نز  
حلقه کرد، نگاهی به عقربه های ساعت  
دیواری انداخت، هراسان و دستیاجه  
پیراهنش را پوشید، کمریند شلوارش را  
محکم کرد، گتش را روی دستش انداخت،  
تم کوشة چشم زن را با کف دست پس

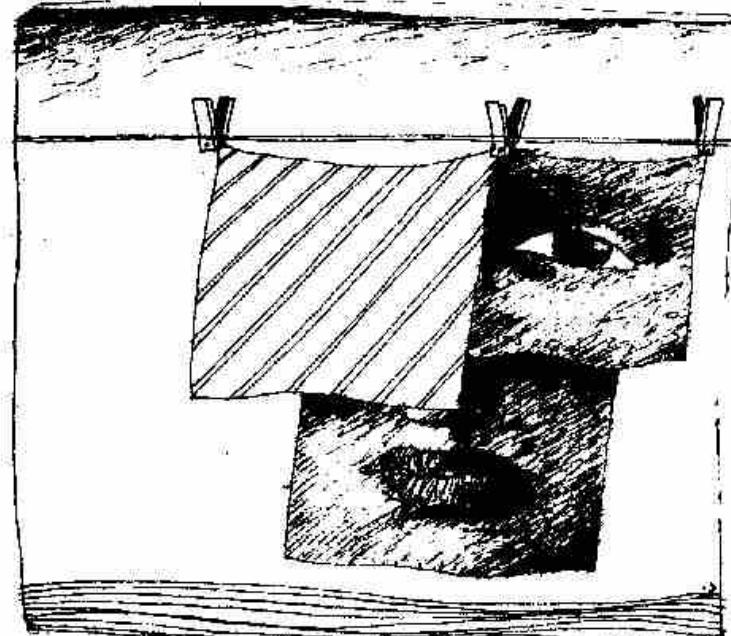
- «ببین عزیزم، عزیزم وقتی کفتم  
نمی بدم، من بدم».

این را گفت و در ورودی را پشت سرش  
پست زن پاکشید به طرف صندلی راحتی.  
جای میشگی مرد نشست دست را پس  
پرسش کذاشت به دست راحتی تکه زد.

بیوی تند عرق تن مرارا از لایه‌لایی تاروپیوت  
চন্দলি به سینه کشید. حرف مرد نرم روی  
دلش نشست. سنگینی کرد و به چانش چنگ  
انداخت.

- «بیینم نکه بازم از کنار اون درخت  
نوت رد شدی آه؟»

وقتی نکاهش به سقف اتفاق افتاد دید رگه  
سود خاکستری هنوز داشت تُوی هوا پیچ و  
تلب می خورد.



زیاد نمی‌بینید، بعضی وقت‌ها آن را

فقط چند ساعت در میان  
نمودنست چرا ولی دلش برای همار چون  
ساعت هم بین قرار بود، آن قدر بی فرار که  
روزها و ساعتها را با سرگفتگویی شمارش  
می کرد. همین که صدای زنگ، در گوشش  
بیچید به طرف پنجه آشیز خانه دوید،  
دستگیره را از پایین آورد، با ترس و لرزیده  
بیرون سرک کشید. خودش بود. برگشت و  
دکمه آیفون را فشار داد، جلدی جلوی آیینه  
دیواری چرخی زد و خودش را خوب برآندلز  
کرد. شیشه عطر را گوشة یقه بلوزش فشار  
داد، وقتی دستگیره در ورودی را پایین  
کشید مرد در قاب دور پیدا شد، بوی تند عرق  
نتنش در آناق بیچید، زن کت را از دستش  
گرفت، خنثید، گفت:

لَا يَنْكِتُنَّ

مردم - یز مردمی  
مرد دستی به سر کم مویش کشید، عرق پیشانی اش را با گفت دست گرفت خنده‌ای از سر نلچاری روی لب ش نشست:

- «سلام، هتل همیشه، بازم که گفتی دیر

لایه ریاضیاتی

بیرونی و پیشتر سرمه اولین معدنی  
را راحتی سبز رنگ، جای همیشگی اش قدم  
برداشت، پیراهنیش را کنار کت روی دسته  
همان مبل راحتی انداخت نشست و پس  
سرش را به نرمۀ چرمی راحتی زد. زن  
لیویان شربت آلبانو را روی میز شیشه‌ای  
جلوی مرد گذاشت، کنار پایش روی فرش  
زبانقو زد، با دست زانوهایش را به بازی

شقاون زهون

زهرا پور قربان

بودی و همین فکر مرا آرام می‌کند و زجو نمی‌کشم و تو دلت  
می‌خواست و نمی‌خواست شاید که من نبودن را اشک ببریزم.  
اما من از کجا می‌دانستم از کجا می‌دانستم که تو با آن  
انگشت‌های طریق، که هیچ نکاهی را بی حسرت بر نمی‌گردان  
تشک، تکه‌ای را وصله می‌کنی که رختخواب عروسی است بود.  
من از کجا می‌دانستم که بوی تند آموینیک و چربک و گلافت که  
توی آن تشک دفن شده بود، آنقدر آزارت می‌دهد که تصمیم  
بگیری یا یک بطری بندین و یک شعله کبریت همه جارا به آتش  
بکشی و خودت و همه را...

گفته بودی، دلم نمی‌خواهد، اما مجبورم. گفته بودی، مادرم،  
مثل همه مادرها آرزو دارد... و من فقط نگاهت می‌کرم. حتی  
وقتی می‌برسیدی: تو چه کار می‌کنی؟ جوابت را نمی‌دادم چه کار  
باید می‌کرم. با سال‌ها زندگی ام و خاطره‌هایی که حالا پیش  
چشم آتش گرفته بود چه کار می‌توانستم بکنم یا می‌شد کرد.  
روزهای آخر، یادت هست! بد خلق شده بودی مرتب داد  
می‌کشیدی، بهانه می‌گرفتی، می‌گفتی از اول اشتبه بود و من  
 فقط نگاهت می‌کرم کار دیگری از دستم برتعی آمد و تو بدر  
می‌کردی، می‌خواستی بیزارم کنی، از خودت و نمی‌دانستی که  
بیزاری از تو سخت‌تر از بیزار شدن از زندگی است. تو همه آن  
چیزی را که من امسنن را زندگی گذاشته بودم معنی می‌کردی،  
مگر می‌شد از تو بیزار بشوم و زندگی کنم.

می‌خواستی، این جوری همه خاطره‌ها را خراب کنی،  
می‌خواستی همه آن چه را که من در ذهنم ساخته بودم به هم  
بریزی، می‌خواستی کاری کنی که بعد از رفاقت اشک ببریز و  
نبودن را دق نکنم! گفتم: باشد به حال خودش، حق دارد.

بین ما فاصله بود، خیلی، این فاصله را دیگران می‌دیدند اما، نه  
تو و نه من احساس نمی‌کردیم اما فکر مردم رنجمان می‌داد و

این که نمی‌توانستیم، فاصله‌ها را از جلو چشمگشان بداریم، نه  
نمی‌توانستیم، نمی‌شد. چرا فکر کردی برای من راحت بود تحمل  
آن لحظات و چرا فکر کردی که وقتی بدانم توی چه چیزی  
گرفتار شده‌ای خوشحال می‌شوم؟ حتی مادرت هم نمی‌دانست و  
فکر می‌کرد دخترش، توی یک کشور دیگر دارد همه لذت‌هایی را  
که براحتی آرزو داشت تجربه می‌کند. چرا انتظار داشتی که من  
دانسته باشم این را که تو زجر می‌کشی و خوشحال باشم از این  
که این زجرها تقامص رها کردن من است و این مرا خوشحال

می‌کند، چه بپریم بودی تو در آن لحظه‌ها که شکنجه را به خاطر  
آرامش من تحمل می‌کردی و گحانت این بود که تبله شدت تقصاص  
ستمی است که من باید تحمل می‌کرم و این خوشحال می‌کند،  
اما من از کجا می‌دانستم. از کجا می‌دانستم، که تو از شب

عروسی‌ات. از آن عروسی سرد و مرگ زده که داماد در یک قاب  
صورتی رنگ احمقانه، کثار دستت روی صندلی افتاده بود، یک  
سره به قعر چشم پرتاب شدی. به آن بیغوله‌ای که یک مرد معتاد  
سال‌ها زندگی اش را در آن بالا آورده بود و تو، عروس این بیغوله،  
رفته بودی که چراغ آن را برای آمدن و رفتن هایش روشن نگه  
داری، اما برای یک آدم معتاد چه فرق می‌کرد که چراغی روشن  
باشد یا خاموش و چه فرق می‌کرد که در آن بیغوله تو منتظرش  
باشی، با آن چشم هایی که مثل دو تکه ذغال سیاه، می‌توانست  
همه دنیا را معنی کند، یا یک دختر معتاد، که بوی دور و الک



## از خاک و خاکستر

هوشنه هوشیار

فکر کریه بودی باید خوشحال شده باشم، لا بد! برای همین هم  
شاید انگشت شست دست چهت را که سوزن خیاطی خون  
انداخته بود با دست دیگر گرفتی و به سختی فشار دادی بدون  
این که سعی کنی جلو خیالت را بگیری تا به یاد من نیافتنی که هر  
وقت سرانگشت‌های قرمز شدهات را می‌دیدم که جای سوزن  
خیاطی رویش مانده بود، دعوایت می‌کردم و تو انگشت‌های  
زخمی‌ات را کف دست مشت شدهات پنهان می‌کردی و نگاهت‌های  
از خجالتی کودکانه می‌شد و تو می‌دانستی که من چه قدر دوست  
دارم این نگاهت را!

آسان بود این که یک لغزش دست و سوزنی که توک انگشت  
را زخمی می‌کرد، تو را به یار من بیاندازد و فکر کنی که با  
چشمها ی پد از اشک نبودن را آه می‌کشم، اما تو مقاومت  
می‌کردی و نمی‌خواستی این فکر آزارت بدهد، تو فکر می‌کردی  
که من خوشحال از همه آن چه که پیش آمده بود.

هرچند که این فکر گاهی شکنجه‌ات می‌داد، برای همین شاید  
دلت می‌خواست همه آن چه اتفاق افتاده بود خواب و خیال باشد  
و تو بپایم تحریف کنی، خواب دیدم رفته‌ام...  
اما تو رفته بودی، این خواب نبود و تو دلت می‌خواست باور  
کنی که من منتظر شده‌ام از تو و خوشحال از این که همه  
رؤیاها بیهوده بیهوده بیهوده بیهوده بیهوده بیهوده بیهوده  
می‌دانم و خبر دارم از این کابوس و جسمی که تو گرفتارش

حتی وقتی بستری شدی توی بیمارستان، خواسته بودی  
آمدت را بدانم زهرا گفت: نام‌اش رسیده، حالش خوب است و  
لاید خواست بگوید که عاشقانه شوهرش را دوست دارد، اما  
نگفت، نگفت به این تلیل که نفس توانست بگوید و نصیحت است.  
حتی به دروغ زنگی تو را در بیقوله‌ای که همسرت، لحظه‌های  
مستنی و نشنه کی اش را در آن ملا می‌آورد شایمله معنی کند  
ار معصومانه الله بن خواست، ته ذهنش بلور گند که تو همسر  
پک همینس شده‌ای، همینس که شب عروسی غیر اش را روی  
صلیلی کثار دستت گذاشته بودند و فرار بود که در فرویدگاه  
تورنتو به استقبال عروسی برود و من چه می‌دانستم که تو  
ساعت‌ها در آن فرویدگاه شلوغ به انتظار نشسته بودی تا آن  
مردک ژولینه که نتش بموی گند ماری جوانا و هروشین می‌داد با  
دلخوری به سراغت بیاید و تو با وحشت راور گفت که او همسر  
توست و بعد تو را به خانه‌ای برد که کج دیوارهایش ریخته بود  
و زخمی رُشت آجرهای سیاه و شکسته را تعابران می‌کرد.  
درست مثل ونگ و لعلی که در فرویدگاه تورنتو فرو ریخت  
وقتی تو شوهرت را دیدی!

من از کجا می‌دانستم! چه کسی به من گفت بود که بعد از  
برگشتن از دجاج خون رماغ دام شده بودی و دکترها گفتند  
«ناخاطر ضربه هایی است که به سرت خورد»، کسی به  
من سخه بیو... ۲۰۰ بود که تو از تورنتو، فرار کردی و با  
کمک یک زن ایرانی که درین به حالت سوخته بود و یک هفته تو  
را توانی خانه‌اش پنهان کرد و با قرورخن طلاق‌هایت بليط گرفتند  
برای پرواز به ایران

چرا بی رحم بودند، این دیگران، همه آدم هایی که تو را  
من شناختند و عرا من شناختند که آمدت را به من نگفتند، شاید  
تو خواسته بودی، تا حتی تو خواسته بودی که به من تکوین‌دان  
حوال نهیعت.

آن شب لعنتی وقتی زهرا زنگ زد، دلم می‌خواست که بگویید  
تو برگشته‌ای و نکفت، اما با بعض و باضجه‌ای از یک دنیا درد  
و نکفت، هیزدار و بعد میق، حق گزیره نفس اش را ببرید و من مثل  
یک مجسمه کجی، کج و حنگ، خشک شدم پای تلفن و تاشدم  
و ریز ریز شدم و حتی صدای فریاد، بی وحمانه در گلوبیم  
 MASSEY

وقتی دیدم، همه رنج دنیا توی صورت نمش بسته بود،  
چه قلچ فرق گردد بود صورت، استخوانی و زنگ بردیه گفتند؛  
بیشتر! اما تو جسم‌هایت بسته بود و دریغ کردی از من یک بار  
دیگران، هنوز هم نمی‌گفتند که تو برگشته‌ای حش و قتی از زهرا  
پرسیدم نکفت. از می‌دانستم اما نکفت و من نکر کردم نفس که  
موقع حرف زنی از تو در نگاهش ریخته، ثم نشکن ندیدن تو  
بود، من چه می‌دانستم که تو را می‌ینند و بده است که اب  
شده‌ای و مثل یک قانون، آخرین نکره موها را ببریم من رنی، من

چه می‌دانستم، کاش آن قدر بی رحم نبودی، کاش دست و دلت  
من رفت که یک بار، خلاقل یک بار زنگ بزنی و بیانی که بیینم  
حتی برای چند لحظه، چند نکاهه‌ای که می‌توانست به اندیشه یک  
عمر و همه باقی مانده زندگی ام به من بیانه بدهد بروای ماندن و  
برای یک بار دیگر دیدن، شاید ده سال یا بیانه سال بعد، یا  
حتی لحظه‌ای که، آخرین لحظه زندگی ام بود.

اما تو، درین کردی همه این خوشبختی را از من، فقط به این  
تلیل که من با دین قو و دین رنجی که کشیده بودی، غصه  
دار نشوم، چه اصراری داشتی که من همیشه خوشحال باشم؟  
حتی لحظه‌هایی که خودت عصبانی ام می‌کردی، چه تلخ بود،  
تو این جا بودی، نزدیک من، در همان هوابی که من بموی تو را  
نفس می‌کشیدم، اهل...

من داد و نه جای داشتم، با اتش سیگار سوخته بود  
من چه می‌دانستم؟ و اگر می‌دانستم، واقعاً فکر می‌کردی که  
خوشحال می‌شوم! چه قدر بی رحم بودی تو!  
مگر کسی بود که به من بگوید؟ و یا اصلاً کسی بود که بداند  
تو، چه می‌کنی در آن غریب غریب، در آن جهنم بیکانگی و چه  
نهنی می‌دانست که تو خیلی از شبها را گرسته خوابیدی تا  
شوهرت بیاید و تحمل نکاه پرسشگر و اشک الود تو را نداشته  
باشد و یا باشد و لک به جانش بیافتد!  
حتی حالاً وتنی به باد آن لحظه هایی که تو گذراش بودی و نه  
من و نه همیچ کس دیگر نمی‌دانست، من افتم، تمن تو انم اشک  
نریزم و نمی‌توانم افرید نزتم، این همه می‌عدالتی!  
چه طور داش می‌آمد، چه طور نمی‌فهمید، آن نکاه معصومانه تو  
را و چه طور وقتی که آن حس پرسش و سیرباتی را هنل یک  
بسربهنه تحس توی نکافت می‌رمیختی و زیارتین شکل خواستنی  
کوکدانه و معصوم رایه تعشا من گذاشتی نبیند و یا باشد توی  
صورت بگوید، صورتی که من، حتی بروای نوازش گردنش  
احتیاط می‌کردم.

شکسته بودی، وقتی که برگشتی ندیده بودمت، تا مدت‌ها بعد  
از برگشتن از و بعدها وقتی که بعد از آن همه می‌خیری تو، یک  
نهنی دیدمت، در کنار ملیحه و آن دخترکی که نمی‌شناختم، امک  
چشم‌بایات نبود باورت نفس کردم نه! تو نبودی! یک قاتوس تا شده  
بود و مجاله‌ای از درد، چه کشیده بودی تو، در آن غریب، در آن  
چیزی که تو را رایی یار می‌بارک... به قعر آن برتای گردند و بدتر  
از همه هر، بی تو گذاشتند در کلیوسی تلخ و همیشه گی و تو فکر  
می‌کردی که من، می‌دانم زجر تو را و خوشحال که شکنجه  
می‌شوی و تو می‌خواستی که من خوشحال باشم، تو همیشه  
می‌خواستی که من خوشحال باشم.

اما من از کجا می‌دانستم از کجا!

خبر برگشتن از را، همیچ کس به من نداد، اماونگ آسمان به  
من می‌کفت که تو برگشته‌ای، نزدیک بودت را احساس  
می‌کردم، بموی نفس های هوا اطرافم را بر کرده بود، اما  
دیگران، هنوز هم نمی‌گفتند که تو برگشته‌ای حش و قتی از زهرا  
پرسیدم نکفت. از می‌دانستم اما نکفت و من نکر کردم نفس که  
موقع حرف زنی از تو در نگاهش ریخته، ثم نشکن ندیدن تو  
بود، من چه می‌دانستم که تو را می‌ینند و بده است که اب  
شده‌ای و مثل یک قانون، آخرین نکره موها را ببریم من رنی، من

چه می‌دانستم، کاش آن قدر بی رحم نبودی، کاش دست و دلت  
من رفت که یک بار، خلاقل یک بار زنگ بزنی و بیانی که بیینم  
حتی برای چند لحظه، چند نکاهه‌ای که می‌توانست به اندیشه یک  
عمر و همه باقی مانده زندگی ام به من بیانه بدهد بروای ماندن و  
برای یک بار دیگر دیدن، شاید ده سال یا بیانه سال بعد، یا  
حتی لحظه‌ای که، آخرین لحظه زندگی ام بود.

اما تو، درین کردی همه این خوشبختی را از من، فقط به این  
تلیل که من با دین قو و دین رنجی که کشیده بودی، غصه  
دار نشوم، چه اصراری داشتی که من همیشه خوشحال باشم؟  
حتی لحظه‌هایی که خودت عصبانی ام می‌کردی، چه تلخ بود،  
تو این جا بودی، نزدیک من، در همان هوابی که من بموی تو را  
نفس می‌کشیدم، اهل...



بام‌ها. حیف که نمی‌کارند. ما برف‌ها را پارو  
کنیم. دلشان برای دست‌های لطیف و بروست  
ظریقمان می‌سوزد. چه لطفاتی؟! اما مادر  
بیچاره‌ام به یقین فکر من کند خاطر خواه  
شده‌ام. باز خدا بی‌امزد پدرم را، که دیگر  
این قدر پایی‌جم نمی‌شد. دست روی موهایم  
می‌کشید و من، رخت چرک‌کهایش را محکم‌تر  
مُع می‌زدم. می‌گفت سفید شده، عین برف و  
من، دزدانه‌می‌خناییم مادرم امه‌اندوه زده  
نکاهم می‌کرد و آه می‌کشید و چیزی  
نمی‌گفت. گفتم: «مادر اخنای بزرگ خودش  
پلند سیله بختی ام کرده، خودش هم بازش  
می‌کند. لطفاً شما این‌همه غصه نخورید».

حالا ساعت هفت و بیست و سه دقیقه شش  
است. تازه اول شب است. می‌خواهم برای  
خودم سالاد اسپانیایی و قورمه سبزی  
فرانسوی درست کنم. بالین حساب، تاساعت  
نه و نوازده دقیقه سرم گرم پخت و پز  
خواهد بود. چهل و دو دقیقه هم برای چینی  
سفره و سرگرم شلن با غذایی که خوردن یا  
نخوردنش هیچ توفیری ندارد. اما برای تفنن  
بد نیست، بلکه خوب هم باشد. بعد هم دو  
ساعت اضافه کاری شبانه، چون فکر من کنم  
که امسال دیگر حتماً کارمند نمونه‌می‌شوم،  
و چرا نشوم، حتی‌می‌شوم؛ مگر چی از خانم  
سیرابی کم دارم؟! دست آخر هم خوب؛  
خواب قشنگم! چقدر خوب است که شبهای  
سوسک‌ها خوابند. آن وقت دیگر هیچ  
سوسکی از روی پد و پلاچه آدم بالا نمی‌خزد.  
تاریکی اتاق را هم با دو تا لامه، که یکی  
نارنجی است و دیگری سبز فیروزه‌ای،  
قشنگتر کرده‌ام. عمدام می‌گوید:  
«این جوری خودت را مذنوی کردي که چی  
 بشه؟! اه بیچاره نمی‌داند چقدر این انزوا خوب  
است. یادم باشد مخصوص خاطر عده‌جان هم  
که شده این دورنگ را، یعنی این دو تالامه  
را حفظ کنم. می‌خواستم بپرسم: «پس چه  
می‌فرمایید؛ انزوای سرخ خوب است، یا  
سیاه؟!، اماً چه قایده دارد حرف زدن با  
این‌ها.

بجهای وغ می‌زند، و زنی، نقرین بر لب  
سرگرم شستشوی طرف است، و شوهرش،  
حتماً دراز کشیده و برنامه‌های ترشیه  
تقویزیون را تماشا می‌کند و شکمش را  
می‌خاراند.

با خودم عهد کرده‌ام که همه چیز را  
فراموش کنم و به یک رؤیایی فتح شدنی فکر  
کنم؛ من حتماً کارمند نمونه‌می‌شوم. حالا

# درست مثل رنگ شب

شاهرخ تندر و صالح



کمتر از یک ماه می‌شود که پایین خرسانه  
کشی کرده‌ام و آمده‌ام بالا. سال به سال  
پنجه‌های زده نمود، سرگیجه‌می‌گیری!.. یا... هوا  
سرد است، سینه پهلو می‌کنی!» حتی‌راست  
می‌گوید، سرگیجه‌می‌گیرم! و یا سینه پهلو  
می‌کنم، و این داشته باشد. پرده‌ها را هم  
چالب است، اما همان بهتر که من دیگر نه  
تقاله این زندگی دوروزه را وقف این  
دلشوره‌ها و هوس‌های مادرانه نکنم، و انگی  
هر کسی صاحب خودش هست، یعنی  
بزرگترها، این را نمی‌فهمند؟! والله... خوب

است! با این سن و سال، هنوز هم هزار تا  
صاحب طاق و جفت دارم که امر و نمی‌های  
هر کدام‌شان برای به سر رساندن عمر صد  
قابلة آدم کافی هست. به شما چه مربوط  
مادر عزیز‌احتی نمی‌گذارند آدم سینه پهلو کند  
یا سرگیجه بگیرد.

پنجه رو به کوچه را که با روزنامه  
پوشاندم باز ایراد گرفت که، والا... انباری  
درست کرده مادر؟! هر ظرفش را که بگیری،  
طرفی دیگر لنگ می‌زند. اما خیلی خوب است  
چون دیگر چیزی پیدا نمی‌ست. چه قایده دارد  
دیدن رخت پهن کردن همسایه‌های بی‌کار، یا  
پارو کردن عجولانه برف‌ها از روی پشت

۳۰

هایشان را.

قبل از این که بروم پایین منیره گفت: «این  
یک رو دیگه نو دستی بحسبه، مرده شوی



اماً من قول داده‌ام که دیگر سخت کنید  
نباشم این طور زیست موفق من شوم، مثل  
همین حالاً که موفق شدم یک شپش سمع  
دیگر را بگیرم و لای ناخن‌های انگشتانم له  
کنم.

حال خوشحال که یک شب دیگر را  
می‌توانم بی هراس از سکسکه‌های پدرمردی  
که فورزده سال تمام زیب این هنجره  
می‌نشست و سوت می‌زد و آواز می‌خواند، و  
یا ناله‌های پیدزن همسایه مان که فکر می‌کند  
اگر من عروسش می‌شدم، دیگر پسرش در  
جبهه گم نمی‌شد، به سوپرسانم. حالاً مثل یک  
سریان پیروز شده در جنگ خوشحال، اماً به  
من حق بده از دیدن میز و لوازم آرایش حالم  
به هم بخورد. خودم نمی‌خواستم، مجبورم  
کرد و گفت: «شیئم راحلات نمی‌کنم.»

دیگر همه چیز قلابی شده. بی هیچ  
وسوسایی دستی به سر و رویم بردم، فقط  
سیله بودم، سرمه‌ای شدم؛ درست مثل رنگ  
شب، می‌بینی؟! جکرشان پایین بیاید با این  
«ازم آرایش وارد کردنشان. می‌بینی؟! عالم و  
آدم بروند آب و رنگند. با این حال بیچره  
مادرم فکر می‌کند من دارم خودم را حرام  
می‌کنم، و نمی‌داند که گریختن از دست حرام  
شدن در این زندگی و اوضاع عرضه  
می‌خواهد. بیچاره به روز هم روضه نزرم  
کرده، اماً نمی‌داند که من حال خیلی  
خوبشتم؛ خوشبخت ترین فرزند بد و  
مادری که همه عالم و آدم، به خوبش  
بودنشان رشک می‌برند. این بی‌نوا هیچی  
نمی‌داند، هیچی.»

چی فکر می‌کنند این آدم‌ها؟ آدم عشق  
می‌گیرد! برای خدا حافظی هم پلیس نرفت  
دیگر. عمام در پاگرد ایستاده بود و بلند  
صدایم زد، من هم بلندتر جوابش دادم:  
«خداحافظ شما!» به یقین اگر ده تا پسر کور  
و کچل هم داشت، دست و دل همه شان را،  
جایی خوش آب و هوا و رنگ وارنگ بند  
می‌کرد، اگرچه دیگر این روزها نیازی به این  
واسطه‌های نیست، و جوان‌های تحصیل کرده و  
نگردد بی‌کار و بی‌عان، هه جا پرسه می‌زنند  
و تباشیدشان این هست که یا آرتبیستی ماهر  
 بشوند یا فوتیالیستی لایق. برای شستن  
ظرف‌ها هم پایین نرفتم. خودشان مهمان  
دعوت کرده بودند، خودشان هم جوی طرف  
و طروف کلیف و امانده را می‌کشند، و انگهی  
مگر مویم مرده؟

نوک انگشتانم درد می‌کند، ساق پاهایم تیر  
می‌کشند و مورمور می‌کنند، و سرده ره  
عجبیه دارم. کبیت بگویند این سر را! الان  
درست، یک مل و بر... «...» مل که  
می‌خواهم عربی‌های برای ریسی جدیسان  
بنویسم، بلکه هرا به بایکالی منتقل کنند، اماً  
نمی‌توانم، شاید هم خدا نمی‌خواهد. با این  
حال فکر نمی‌کنم امسال دیگر کسی به خلنه  
بخت برود. از هفت سال پیش که چهل و  
شش نفر بودیم تا حالا فقط چهار نفرمان  
شهر کرده‌اند، و پایی در دل هر کامشان  
هم که می‌تشیئنی چیزی جزو نکبت و فلاکت  
علیست نمی‌شود، آدم عشق می‌گیرد. هی  
عمل بپتر که تن و بدن آدم، مثل روحش  
بپلاسند و این ته نقاله زندگی وقف تحمل  
کردن دست و پای عامل و باطل مانده  
خودمان بشود همه چیزشان بیو رسوبانی  
و اسارت می‌دهد، مثل خنده‌ها که کشدار و  
بی مزه و تحمل ناپذیرند، و یا منه کامس که  
یازده ساعت آن را جوییده بیاش؛ نقش  
نمی‌کنیم، چون کار دیگری نداریم.

مریم پرسید: «مگر منیره سه سال از تو  
بزرگتر بیو، چطور شد که او رفت و تو  
ماندی؟!» می‌خواستم بگویم: «بخت من، مثل  
خودم تُرشیده دیگر...» گفت: «چیزی نگویم  
بپتر است، شاید اینها واقعاً خوبشخت باشند  
یا پیشوند، و یازندگی مظلوبشان همین هست  
که هست؛ تویی صفت نان و گوشت و روغن و  
هزار گوفت و زهرمار دیگر ایستادن، و شست  
و شوی رخت و طرف‌های چرک و تن و بدن  
بیوگرفته توله هایشان به درک! بکنار همین  
جور بی مقدار زندگی کنند.»

بین‌آخوب، این هم یک جور کثوار آمدن با این  
نه نقاله زندگی سرد و سمع است که لاقل  
گم و گور نشوم منیره خنبدید و گفت: «ثاره!  
خیلی‌ها سی و هفت سال به بالا شوهر  
می‌کنند». مریده شوی این شوهرها را ببرند  
که این موقع یادشان به اجاق کورشان  
می‌افتد. مثل سگ می‌ترسند؛ از مردن  
می‌ترسند و دنبال زنگوله پای تابوت، این  
خانه آن خانه سرکشی می‌کنند، چای  
نمی‌خورند، میوه می‌خورند، سفارش تسكافه  
می‌دهند، و با آن چشم‌های هیز و  
جستجوگرشن سیر تا پیاز اسپل و وسایل  
زندگی، و قد و قواره آدم را برانداز می‌کنند،  
که چی بشود؟! همه‌اش برای زنگوله پای  
تابوت‌شان هست. زنگوله می‌خواهند کاش  
داشتم و یکی هم گردان این یکی از اداخته  
بودم. مرده شوی قد و قواره همه شان را  
ببرند، همه‌شان یک جورند، و یه وقتی، مثل  
یک زالوی سمع، تا خودن آدم را نمکند و جان  
آدم را بالا نمایورند دست بر نمی‌دارند. دوست  
داشتشان هم مثل همان زالوهاست، سمع،  
دردآور، و توع آور. منم گفتم: «مرسی!»،  
عداً گفت، «مرسی!...» به قد و قواره من  
نمی‌ایم، مادرم اخم کرد. مادربی توای او هم  
لب و رچید. کاشکی بودی و می‌دیدی،  
نمی‌دانم این چهار تا مکس دیگر از کجا آمده  
بودند، مدام از سروکله جوان جویای بخت  
مردم بالا می‌رفتند، روی یقه پراهنش  
می‌نشستند و رژه می‌رفتند و او، ناشیک  
آن‌ها را از خودش دور می‌کرد، تا آن که  
استکان چای‌اش ریخت و پیشستی  
میوه‌اش، کف اتاق ولر شد.

خواهه کوچکتر، مریم، که چهارده سال از  
من کوچکر است و دانشجوی ترم آخر  
ادبیات است، تازگی‌ها موفق شده دل یک  
دانشجوی ترم آخر رشته هنر را به اسم  
خودش ثبت کند. خود می‌گوید: «همان  
چون،» و نشانه‌اش هم، همین حلقة آن  
رو رفته‌ای است که گاه و بیگانه، با پیش  
کشیدن حرف‌هایی بی‌ربط، از آن می‌نالد:  
«یه خورده برام تک!» می‌ترسم آخرش  
انگشت کننده پشه؛ او هم نشسته بود و با  
شیطنتی کودکانه، میندس جوان مردم را  
سبک سنگین می‌کرد، که مادرم او را دنبال  
نخود سیله فرستاد، و آقا، خنبدیدنی یعنی  
فیمیدند و خنبدیدنی!

مرده شوی دندان‌ها و قند عکیدن‌های  
خجولانه این پیر پسرهای ترشیده را ببرد. به

کوهها، کوههای روستا، رمه‌ها و نیاز، زندگی کند و این از جمله عناصر مشبور و مهم در تعامل آثار وی می‌باشد.

او تا ۸ سالگی با دامها زندگی کرد. آن‌ها را تمیز می‌کرد و مسخنول زایمان و دوشیدن آن‌ها بود، او در شعری که به خوبی این دوران را توصیف می‌کند، می‌گوید:

پهباشه زده  
بزی هی دوشم و روایانی  
و شیر به کاه ریفتون در سطل  
قلدیپ، قلدیپ، قلدیپ خدا من کند  
در تریفت نیلکون هی رود تاسه سر بنزتر  
قلدیپ، قلدیپ، قلدیپ  
وازیف پرآمده  
مه نازکی پرآکنده می‌شود  
بزی هم الیس می‌زند و بع مع می‌کند  
پهباشه زده  
بزی هی دوشم و روایانی.

«مرگ» از درود او به جبهه، آغاز می‌شود و یازندان و مرگ به نقطه پایان می‌رسد.

میکل ارناند در ۲۰ اکتبر ۱۹۱۰ در دهکده «ماری‌الا» در الیکانته ۲ اسپانیا به دنیا آمد. در آن دوران این دهکده به شدت تحت تاثیر و کنترل کلیسا بود و باقت منعی بر زندگی همه حکومت می‌کرد. در رابطه با اوضاع این روستا کابریل میرو<sup>۲</sup> می‌گوید: «در این جایک قنادی به نام سالاس، یک تنور تارویی و شیرینی بزی به نام «بی سی تاسیون»<sup>۳</sup>، یک کارخانه صابون بزی به نام «مادرها»... وجود دارد، در عوض شکلات فروشی قدیس، مژون دانلیل قدیس،



## میکل ارناند فریادهای شاعرانه، از اعمق درد

دفتر نجمه شبیری

در اصل طبیعت برای او یک منبع حیات پخش و هم زمان پادآور فقر و سختی زندگی او بود؛ و بدین سان شرایط دشوار زندگی و طبیعت تاثیر گذارترین موارد در زندگی وی به حساب می‌آیند.

میکل در خانواده خوب فهمیده نشد و بیش از همه پدرش با او ضدیت ورزید و در اصل روحیه خشن او، رویاهای شاعرانه فرزنش را بر تمنی تافت. او بعدها در جایی می‌گوید،

«این سردردهای مداوم من، مربوط به همان ضرباتی هستند که پدرم در کودکی به سرم می‌زد». برای شناختن خشنوت روح پدرش کافی است تنها اشاره کنیم، هنکامی که دوستان شاعر خبر مرگ او را از زندان برای پدرش آوردند؛ او فقط گفت: «قصیر خودش بود».

طبعاً این کمیود غاطفی از طرف مادرش جبران می‌شد و این حمایت زنانه

اقامتگاه پدر مقدس و... الا ماشا... به چشم می‌خورد. اولین محل اقامت او خانه محقری در خیابان سان خوان بود. در هنگام تولد Cospicón Gilabre کیسیون خیلا بحراه دو پسر دیگر داشت و لی پدرش نام خودش را براین پسر سوم نهاد. پس از او چهار خواهر دیگر متولد شدند که از میان آن‌ها تنها آخری زنده ماند. بلاشک این مرگ‌ها در روحیه میکل کوچک تاثیر عیقی کذاشت، زیرا شعری نیز به نام «خواهر کوچک مرده» دارد.

پدر او به خرد و فروش گله می‌پرداخت و از این راه و دامداری زندگی ساده خانواده‌اش را می‌گذراند. البته این زندگی محقر هرگز تبدیل به زندگی تغیرانه نشد و آن‌ها هرگز دست نیاز به سوی کسی دراز نکردند. اما میکل کوچک مجبور بود تا از همان طفولیت سخت کار کند و از دنیای کودکانه خود به دور باشد و بیشتر با طبیعت زنده و

بسیاری از منتقدین ادبی اسپانیا، از جمله خوزه لویس قریس، بر این عقیده‌اند که اگر تنها یک شاعر در قرن بیستم اروپا وجود داشته باشد که زندگی و آثارش با هم هم خوانی داشته باشد، بی‌شك او میکل ارناند، شاعر، روستایی، چوبان و دامدار شهر یا روستای اوری آلا است. آثار اویی و سیر زندگی هنری او نیز طبق همین مطالعات به سه مرحله «زنگی، عشق، مرگ» تقسیم می‌شود.

مرحله اول زندگی او از بدو تولدش در سال ۱۹۱۰ آغاز می‌شود و تا ورود رسمی به دنیای ادبیات و سفرش به مادرید در سال ۱۹۲۱ ادامه می‌پابد، که به دوران «زنگی» معروف است.

مرحله «عشق»، دو میان بخش زندگی او، یعنی پس از این سفر تا شروع جنگ داخلی در سال ۱۹۳۶ را شامل می‌شود؛ و دوران سوم زندگی او معروف به دوران

ستگنی و منطقی را دارد که مرثیه لورکا در مرگ دوست کاوبازش. و اگر لورکا با آهنگ و کلام ضربه‌های زند میکل زخم بر احساس می‌زند.

میکل نوجوان، نازارم و تنهی دست و با پشت کار، می‌دانست که در روستای کوچک خود نمی‌تواند آینده‌ای در زمینه شعر پیدا کند، از این رو پس از دشواری بسیار و با کم اقتضادی دوستاش در ۳۰ نوامبر ۱۹۲۱ خود را به مادرید رسانید.

اما قبل از سفر به نوعی سعی کرد حمایت استادانی چون خوان رامون را با نوشتن نامه به ایشان جلب کند. او در نامه‌ای به خوان رامون می‌گوید:

«شما ای خوان رامون شیرین زبان، آیا مرا به خانه خود خواهید پذیرفت تا اشعارم را در اینجا بخوانم... شما که این قدر زیبا و حساب شده شعر من کویید و قصی شعرهای مرآ بخوانید چه خواهید کفت؟ استقاد من از فقری که در زندگی می‌کنم بیزارم».

البته استاد آتلسی تامة او را پاسخ نداد اما او بالاخره به مادرید رسید و علی رغم چهار ماه تلاش راه به جایی نبرد و نتایجی به زادگاهش برگشت، اما توشه ذهنی این سفر اولین کتاب شعر او به نام «آشنایی ماه» بود که با ساختار قوی و قابل توجه توانست اندکی از درد زندگانی چوبانی او را کم کند. این کتاب در زانویه ۱۹۲۲ یعنی زمانی که ارناند ۲۲ سال داشت به همت یک ناینده مجلس و یک کشیش به نام لوئیس المارجا که از دوستان وی محسوب شدند به چاپ رسید.

از ارناند در مجموع ۹ مجموعه شعری به جامانده که عبارتند از:

نخستین کتاب رسمی اش «آشنایی ماه» در نهایت زیبایی به انتقام از زندگی چوبانی برمی‌خورد و به جنگ شاعر

بی‌فرهنگ می‌رود خود می‌گوید:

«هر روز دارم تطبیر می‌شوم و زلال می‌شوم».

اشعار پراکنده پس از این دوره او ترکیبی از مسایل روز سنتی و کلاسیک است و غالباً در آن‌ها از فقر و زندگی چوبانی سخن می‌گوید. در این دوره شعری می‌گوید:

پس از مادرش به همسرش خوشه فینا

انتقال می‌یابد و گویند او با تمام نامه‌ها و

اشعاری که برای همسرش می‌نویسد و به او اهدای کند، در پی باز پس دادن این وام است.

او به دلیل شرایط حاکم بر خانواده اش با دشواری به دنیای ادبیات وارد می‌شود. برادرش می‌گفت میکل مجبور بود آخر شب‌هایه اتفاق رویدادی اصطبل بروز تا بتواند در آن جا مطالعه کند، هرچند که گاهی پدر نیز آن جا به سراجش می‌رفت و با خاموش کردن

چراغ او را از این نعمت هم محروم می‌ساخت.

هرچند میکل تنها ۵ سال رنگ مدرسه را به خود دید، و در این مدت با نشان

دادن استعداد سرشارش مدیران و مستولان مدرسه‌اش را که همه کشیش بودند و اداره به تقلیل مخارج تحصیل خود

کرد با این حال باز هم پدرش او را از این نعمت محروم ساخت و پس از یک دوره

کوتاه کاسپی در مقاوه‌ای که متسافانه جمعه حریق شد به چوبانی و دامداری بازش گرداند. میکل هرگز رنج تحقیر

ترک تحصیل و اشتغال را از یاد نبرد و به خاطر علاقه‌اش با هر سختی و مشقتی که بود آثار کلاسیک‌ها را از طریق کتاب‌هایی که غالباً از دوستان

قرض می‌گرفت مطالعه کرد. و آثار برجسته خوان رامون خیمنس و روین

داویو خالق مدرنسیم را مطالعه کرد و از آن‌ها بسیار تاثیر پذیرفت. و با این حال آثارش چندان مورد توجه شعرای هم دوراًش که غالباً مرفه و تحصیل کرده

بودند واقع نشد. در رابطه با نوع رابطه شعرای نسل ۲۷ و میکل ارناند، خوزه لوئیس فریس خبرنگار و منتقد آثار

ارناند می‌گوید:

«او نتوانست به نسل ادبی ۲۷ وارد شود، در حقیقت اعضای آن در را به روی وی نکشودند. زیرا اولاً او دیر به

این نسل رسید و در درجه دوم، او هم جس آن‌ها نبود. نسل ۲۷ تحت رهبری

لورکا قرار داشت، لورکا هم به نوعی نسبت به میکل از خود حساسیت نشان می‌داد. مثلًا روزی که لورکا عازم منزل

بیسته کساندۀ بود و صاحب خانه به او می‌گوید که میکل آنچاست، به او

می‌گوید: «بیدونش کن تا من بیایم».

شاید این حساسیت به این دلیل بود که یک بهجه روستایی می‌خواست به سرعت از روستا به پایتخت رسد و در آن جا موفق و معروف شود. از سوی دیگر او هیچ تلاشی برای تغییر دادن چهره و لباس‌های روستاییش از خود نشان نمی‌داد و این برای یک گروه شاعر شهرنشین و غالباً ثروتمند قابل تحمل نبود.

میکل ارناند، در اصل تنها سه دوست داشت، که به خوبی بذریایش بودند، یکی مانوئل آلتولاگیره و بیسته کساندۀ از شاعران نسل ۲۷ و دیگری شاعر بزرگ شیلیایی، پابلو نرودا.

خوان رامون درباره ارناند می‌گوید: «در آن دوران دو نوع شاعر وجود

\* ارناند، همه سازنده  
کودکی اش را در رنج  
و محرومیت و کار گذراند  
و شعرش پژواک  
درد تلخی است که او  
به نام زندگی تحمل کرد.

داشت، یکی شاعران واقعی مردم و آن هایی که در جنبه بودند که تنها نمونه آن میکل ارناند بود و گروه دیگر آن‌ها که با البسه شیک و تقنیک‌های پلاستیکی در داخل پایتخت مبارزه می‌کردند».

از دست نوشته‌های شاعر بر می‌آید که از حدود سال ۱۹۲۵ یعنی از پانزده

سالگیش شعر می‌سروده و در سال ۱۹۳۰ برای نخستین بار آن‌ها را در مجلات به

چاپ رسانده است.

رامون سیخه، جوان متفاوت و با استعدادی که در شانزده سالگی مددیر یک نشریه ادبی شد و در بیست و دو سالگی دیده از جهان فروبست، کسی بود که خلق یکی از مهم‌ترین سوک سروده‌های اسپانیا، شعری بلند است که تحت عنوان «مرثیه‌ای برای رامون سیخه، نام ارناند را در اسپانیا جاودانه کرد.

این مرثیه از نظر بار عاطفی، همان

بسان دهانی گشوده با درباره های گرسنه.

جنگ غم انگیز داخلی اسبابیا است. شاعر

از درون نقل ها بلند هستم

واز هم زیستی با گوهه ها هشمند

وی در شعری برای روح و جان

خوبیش تحت عنوان «برای روح»

می گوید:

روح من

آن ها که از راز و نیازهای طولانی ها

بن قبرنده

مرا به کم حرفی متهم می کنند

کتاب «نوای رخم خورید» حاوی ۲۵

سونات کامل است که همگی تراژدی درد

و رخم هستند و این کتاب در اثر رعدی او

«رهدی که پایانی ندارد» به اوج می رسد.

اشعار پراکنده گروه دوم او که تنها

برخی از آن ها در دوران حیات شاعر در

مجلات به چاپ رسیده اند مشتمل بر ۵۹

شعر کوتاه و بلند می باشد. در این بخش

اشعاری از درد و عشق با ساختار قابل

قبول ادبی عرضه می گردد. او در همین

مجموعه در شعر «نوای داغ» کامله

می گوید:

آئی عشق، پیشای در دلخ کامل را

عشق من، در هولم را پیشای

پیشای تا تمامی هسته های لبخن بدر

شوند

پیشای تا دستان گزنه ای و گرم

و هفره آرام هشمانم

به سر پشمۀ پاک رکوایم بدل شوند

پیشای در، که نقص با للامت می آید

پیشای عشقم که گاه رسیدن است

و اینک بیند، بیند تامفری نیاید

- کتاب «رعدی که پایانی ندارد»

مجموعه اشعار عاشقانه او برای همسرش

می باشد. البته در همین مجموعه نیز

مرثیه بلند و جلوان دوستش راون وی در سوگ

دوستش راون سیخه نیز جای دارد.

در سال ۳۷ و زمانی که میکل در جبهه

می تویسد و برای تبییج سربازان شعر

می خواند اثوش به حد کمال ادبی خود

می رسد و شعر به یادماندنی ترانه همسر

سویاز به همین دوران مربوط است.

۴۴

در این مجموعه اشعار تکان دهنده ای

که روح را به درد می آورند و از وطن و

دستان و کوکان فقیر، روستاییان

می گوید دیده می شود و مرثیه برای لورکا

پکی از شعرهای این مجموعه است.

- کتاب «انسان به نظاره می نشیند»

یادواره جنگ و حاصل سال ۱۳۳۹ و پایان

۴۵

این بار از درد روح انسانی، از صعب و

سرد بودن انسان و مرگ و زخم و

فداکاری و زندان می سراید. او از انسان

غريبه با ادمیت سخت در رنج است و

شعر معروف «زندانیان وی» نیز به

همین کتاب تعلق دارد و نهایتاً سروده ها

و ترانه های غیبت به ظهور می رسند. این

کتاب در ادامه «رعد پایان ناپذیر»

حروف های تنهای و درد شاعری در بند

است که فرزند اولش به خاطر فقر در ۱۰

ماهگی از دست رفت و شعر پراحساس

وی در مرگ فرزندش (لای لای بیان از

جمله تکان دهنده ترین شواهد فقر و

زندان وی بوده که در ادبیات اسبابیا

چاودانه شده است.



بارور کرده ام بطن تورا از عشق

و گسترش داره ام پژواک هوئی را که از

من است

و بر شیار چون گلو آهنه به التظاهر نشسته ام،

به زر خار رسیده ام.

O

آینه اندام، قوت بالهایم

تو را زندگی فواهم بپشید در مرگی که

می بقشند و یاز نمی ستائیم.

O

زن، زن

تورا مقصو، گلوله های فواهم،

مشتاق سرب

O

همسرم تورا هم بیویم.

و می فواهم، بر روی تابوت های هولناک در

انتظار،

بر روی مردگان بی توا و بی گور، تا الهرام

می خویشند اثوش به حد کمال ادبی خود

می رسد و شعر به یادماندنی ترانه همسر

سویاز به همین دوران مربوط است.

در این مجموعه اشعار تکان دهنده ای

که روح را به درد می آورند و از وطن و

دستان و کوکان فقیر، روستاییان

می گوید دیده می شود و مرثیه برای لورکا

پکی از شعرهای این مجموعه است.

- کتاب «انسان به نظاره می نشیند»

یادواره جنگ و حاصل سال ۱۳۳۹ و پایان

در ریاب مرد، بنویس برایم به کارزار

هر دو ریاب در سرگم

این با با سلاح نام تورا غما می فواهم و

می طلبم،

و پنهان می دهم

بطنم مسلکین پرور تورا که در التظاهر من

است

و دفعه می گنم از فرزندت.

O

فرزندمان

با مشت بسته و پیچیده در همه مه پیروزی

و گیتار به زنایه ام

و من

زندگی سریازی ام را

بی تلاشی به پای درت فواهم بیفت

برای زنده هاندن باید گشت.

O

همسرم

روزی به زیر گیسوان دورت من آیم

و در آن ملطفه آهارزده پنهانی

که تو قدر با دستانت دو لقتن اش

آرام فواهم گرفت.

O

پیش کش فرزندمان

صلعنی که در پستجویش هستم

O

و سرانجام روزی

غم ته فواهند شر

در اقیانوسی در استفوانهای آواره

قلدب تو و دل من

و پنهان

زن و مردی

تلف شده از بوسه

بر زمین فواهند مادر

O

1- Oriuela

2- Alicante

3- Gabril Miro

4- Visitacion

5- Josefina

قلم و اهل اندیشه» پولی پرداخت می‌شود، پولی که ارزش حساب کردن و توان پاکت گذاشتن را داشته باشد، اما در اینجا وضع فرق می‌کند. حداقل تیراز یک نشریه در آن جا چندین برابر حداقل تیراز نشریات پرفروش ماست و افزون بر آن کمک هایی که دریافت می‌کنند مستقیم و غیرمستقیم، این امکان را به آنها می‌دهد که در برابر عرق تیزان روح نویسته و متوجه و محقق حق‌الرحمه‌ای به او بدهند که لاقل جوابکوی انزوازی مادی که صرف انجام کار کرده‌اند باشد، اما اینجا چه؟! اینجا که سرجع تیراز همه نشریات از روزنامه گرفته تا سالنامه به اندازه تیراز یک روزنامه آن جا هم نیست؟! و کمک‌های حملیتی هم که چه عرض نکم، که اگر بتواند یکی از کمترین اقلام بدھکاری صاحب نشریه را به کاغذ فروشی و چاپخانه و... صاف کند، باید خدا را صد هزار مرتبه سپاس گفت و اگر در همه دنیا گفمن، بخش عملهای از درآمد نشریات را بنشاند می‌دهد و هر نشریه‌ای حداقل پنجاه درصد صفحاتش با آگهی‌های می‌شود، در اینجا آگهی‌دارن به نشریات هم تابع رابطه است و خابطه‌ای در کار نیست و معمولاً در این بده بستان رابطه‌ای، نشریات فرهنگی سرشنان بسی کلاه می‌ماند و هیچ دستگاه و سازمان هم نیست که صاحبان تولید را وادار سازد سپسی اندک از هزینه‌های چند صد میلیونی را که خرج بیلیوردهای عریض و طویل و یا آگهی‌های تلویزیونی می‌کنند و تنها برای استفاده از عکس یک هنریشه در تابلو تبلیغاتی هفتاد میلیون و صد میلیون می‌بردارند، به نشریات فرهنگی اختصاص بدهند و از این طریق مصادفی برداشت دست کم برای ادعاهایشان که از کارهای فرهنگی حمایت می‌کنند.

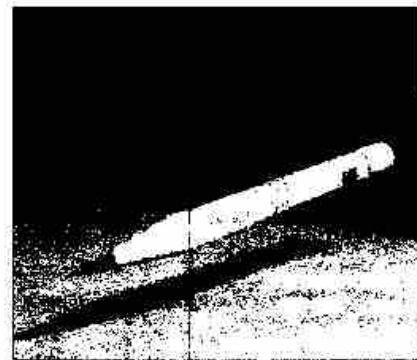
به هر حال واقعیت این است که اهل فرهنگ بدجوری بربده‌اند و نشریات فرهنگی نیز بدتر از آن‌ها صعن این که شرمساری در برابر صاحبان اندیشه را نیز باید تحمل کنند، اما تاکی؟ و تاکجا؟ و اهل فرهنگ و اندیشه و صاحبان قلم تا جه زمانی می‌توانند دشواری زیستنی این کونه را تلب بپاورند به راستی در کجا دنیا با اهل فرهنگ چنین برخوردی می‌شود.

زمانه بدی است، نیازهای مادی، نه از نوع زیاده خواهانه و آزمدنه اش بلکه در آن حداقلی که لازمه زنده بودن است، زندگی اکثریت را چنان دربرگرفته که به ناچار از هر حرکت و فرستی، برای یافتن پاسخی هرجتدندک برای این نیاز کشند، انتظار بلزده مالی دارند و چاره‌ای هم نیست، باید زنده بود تا بتوان زندگی کرد. سایه این نیاز متأسفانه زندگی اهل فرهنگ را بیش از همه در خود گرفته است و جماعت اهل اندیشه در تنگی مالی رجدی مضاعف می‌کشند.

آن‌ها نه می‌توانند و نه روحیه و شانش شخصیتی شان اجازه می‌دهد که برای تاءمین نیازهای مادی خود به هر کاری دست بزنند و نه توان آن را دارند که هزینه‌های سنتگین و سرسام آور زندگی را نادیده بگیرند خوردو خوراک، کرایه خانه‌ای که «بنایشان است و هزار جور خرج دیگر، چیزی...» اند و با بتوان از آن صرف نظر کرد.

مسافرکشی، نشستن در بینگاه معاملات ملکی و هزار جور کار دیگر که می‌تواند برای دیگران منبع درآمدی باشد، کارهایی نیست که اهل فرهنگ بتوانند به آن تن بدهند، هرچند که با کمال تأسف، بعضی هایشان از سر ناجاری فرصت‌های گرانقدری را که باید صرف اندیشیدن و فرهنگ سازی کنند، صرف چنین کارهایی می‌کنند.

در چنین شرایطی چاره‌ای نیست که جماعت اهل اندیشه و نویسنده و محقق و... تنها امیدشان به کسب درآمد از کار فرهنگی شان باشد. هرچند که خود تعابی به آن تداشته باشند و طلب ما به ازای مادی برای کار ارزشمندی که انجام می‌دهند را به نوعی توهین به فکر و اندیشه و قلم خود تلقی کنند و این است که نشریات فرهنگی خود را موظف می‌دانند که برای استفاده از حاصل فکر و اندیشه آن‌ها معادل مالی در نظر بگیرند و چیزی به عنوان حق التحریر و یا با هر عنوان دیگری به صاحبان آثار بپردازند. چیزی که به دلیل وضع اسناد نشریات فرهنگی، در حد هیچ است. البته در همه دنیا رسم است و معمول که برای استفاده از آثار قلمی هر نویسنده‌ای و یا حتی بابت مصاحبه کردن با یک صاحب



# ۱۹۳۸

هوشنگ هوشیار



یا زودش مهم نیست، مهم این است که معملاً افتاده اند به جان این زمین‌ها و میراث‌های تاریخی این مملکت.

گفتم: چرا، اتفاقاً این موضوع که در ناکهان این زمین‌ها مورد یورش قرار گرفته و چرا با همه سروصدای اعتراض‌ها هنوز هیچ اقدام جدی برای جلوگیری از این کار انجام نشده، خودش یک جور سرخ است

گفت: سرخ! از چی؟ به کجا؟ ذهن خلیل پلیسی شده‌است که: نمی‌دانم، اما فکر نمی‌کنم به قول روزنامه‌های این «دهانی» هایی که شب تا صبح دارند زمین‌های این منطقه را می‌کاوند، سر خود آمده باشند و اصلاً یداشند قضیه چیست و اگر کسی جرات کند این سرخ را بگرد و بکشد احتمالاً در آخر نخ به یک نیک کند و رسد که...

گفت: بدینختن تو این است که هر چیزی را به چیزهای دیگری ربط می‌دهی گفتم بیچاره‌گی تو هم این است فکر می‌کنی خلیل اتفاقات فقط یک اتفاق است!

فنجان چای را برداشت و با یک هورت کشیدن ملیح یک قلب آن را خورد. سرش را نکان داد و بالحنی غم‌انگیز گفت: عکس‌ها را دیدی؟ عین آن قبرهایی که توی بیشت زهراء آمده می‌کنند برای معطل نشدن مسافران آخرت.

گفت: فرقی هم با هم ندارند، وقتی قرار است، زمین به قبرستان تبدیل شود، چه بیشت زهراء چه جیرفت.

گفت: چرا، تفاوت دارد، توی بیشت زهراء مرده دفن می‌کنند اما در بیان‌های اطراف جیرفت زمین را می‌کنند تا نماهای تاریخی یک ملت را از خاک در بیاورند و حراج کنند و این خلیل غم‌انگیزتر از دفن اموات در بیشت زهراء یا هر قبرستان دیگری است.

گفت: نمی‌دانم، چرا این ماجرا یک دفعه شروع شد. توی همه این سال‌ها کسی به سراغ این زمین‌ها و شکافتن آن‌ها برای پیدا کردن گنج و آثار عتیقه بیافتاد و یکمود در این چند ماهه...

گفت: لابد یکی خواب نما شده، یا کسی نقشه گنجی پیدا کرده. ولی به هر حال دید

نداشت و هنوز نیازمند مطالعه کتاب‌های «آینین نگارش» بود و «غلظت تنویسیم» و توقیعی هم نبود، جوان بود و در آغاز راه ام در همان دیدار اول حرفی زد که در حد قدوقاواره‌اش ثبود.

و خلیل جسارت می‌خواست گفتن این که: حمید مصدق اصولاً شاعر نیست و خلیل ارافق که در حقش بشود یک شاعر درجه دو یا سه است و کارهای شاملو هم شعر است، نه شعر.

می‌خواستم بگویم! تربجه! تو هنوز آن قدر قد نکشیده‌ای که بتوانی بفهمی سر برآوردن در باغچه سیزیجات به معنی حضور در جنگ نیست، چه رسد به آن که بخواهی درباره درختان تناور اظهار نظر کنی! اما به حرمت مهمان بودنش چیزی نگفتم و رفت. و شاید به همین دلیل است که امروزه هم هر وقت اسم‌اش را به عنوان شاعر و مترجم می‌شنوم، احساس بدی آزارم می‌دهم

درست نمی‌دانم چرا، اما هنوز هم وقتی اسم‌اش را می‌شنوم یک حس منفی نسبت به او در وجود بیدار می‌شود.

«بیجه» بدی نیست. اهل مطالعه است، اندکی زیان می‌داند، شعر می‌گوید و... اما با این همه، حس بدی که با شنیدن حتی اسم‌اش در من بیدار می‌شود، ظاهراً هیچ کلام از این محسان را نمی‌بیند و نمی‌فهمد.

اولین باری که دیدم اش، آمده بود به دفتر مجله، با شعرهایش و میم ترا از آن یا ادعاهایش و نظریاتی که درباره شعر ارائه می‌داد و تکرار حرف‌های نظریه پردازان غریبی:

هنوز جوان بود، جوان ترا از آن که بتوان انتظار داشت منطق بر احساس حاکم شده باشد. و هنوز اسیر باورها و خوبیزدگی‌های جوانی و سخت معتقد به این که خود پدیده‌ای است در عالم شعر هرچند که شعرهایش، دست کم در آن زمان، توان برانگیختن اندک اعتنایی را هم

ه - الف

## آدم‌های ندید بدید

نوشته بودند، مرگ ساماراکیس یونان را سوکوار کرد.

«آتنونی ساماراکیس» نویسنده و شاعر یونانی، چند جمیع پیش در سن ۸۴ ساله‌گی درگذشت، او در سال ۱۹۷۰ جایزه بزرگ فرانسه را در زمینه ادبیات یونانی به خاطر رمان «اشتباه» به دست آورده بود. او به خاطر مبارزاتش با اشغالگران فرانسه در زمان جنگ دوم جهانی در جامعه یونان احترام زیادی داشت و آثارش به پیش از ۲۰ زبان دنیا و از جمله چند اثرش به زبان فارسی ترجمه شده بود.

خبر را که خواندم یاد احمد محمود افتادم و نویسنده‌ها و مترجمین و هنرمندان دیگری که در این چند ساله، در این کوشش از دنیا به تعلق آخر روسیدن، بی‌آن که جامعه به خاطر تبودشان عزا بگیرد یا اجز محدودی از افراد، به خاطر مرگ آن‌ها تاسفی بخورند و...

حُب، البته ماملت فرهنگ پروری هستیم و بنادریان مرگ یک نویسنده و هنرمند و کسانی که کارشان فرهنگ سازی است، در حالی که شخص، هفتاد میلیون آدم فرهنگ پرور، زنده‌اند و فرهنگ پروری می‌کنند چندان اهمیتی ندارد.

و این خارجی‌های ندید بدید و بی فرهنگ‌اند که مرگ یک نویسنده یا شاعر یا موسیقیدان را جدی می‌گیرند و یکباره کشودی در عزای مرگ یک نویسنده، شاعر یا... عزادار و می‌شود.

۴۶

مجموعه نثر شاعرانه خیمنس بالحنی لطف که می تواند علاوه بر نوچوانان و کودکان که به نظر شاعر مخاطبان اصلی کتاب هستند برازی بزرگسالان نیز جاذب و جذاب باشد کتاب سراسر کلمات و تفسیرهای لطیف و زیباست همراه با وکویه های کوتاهی در شکل روایت به زبان خیمنس، احمد پژمان کتاب را از زبان فرانسه اثر «کلو دکوفون» ترجمه کرده است.

**قلماری های لال**  
مجموعه شعر، فریده برازجانی  
ناشر: نوید شیراز  
قیمت: ۱۵۰ تومان



مجموعه بیش از صد و پنجاه شعر کوتاه فریده برازجانی با تصاویر شعری در خود و قابل توجه به نسبت مجموعه اشعاری که اخیراً به بازار نشر وارد می شود.

**پل غبور من**  
دفتر شعر فرهاد علبدینی  
ناشر: داریتوش  
قیمت: ۲۰۰



بنو

در کلام سیاره سرگردانی؟  
که من تنبیه ام را  
کوچه به کوچه می برم  
و تو راه تنها

شعری است که در پشت جلد کتاب از مجموعه اشعار فرهاد علبدینی آمده. علبدینی برای اهل شعر و ادب نامی آشنایست و یقیناً «پل غبور من» می تواند در بین کارهای کنشته او مجموعه ای خواندنی از شعر معاصر باشد.

زنان اطلاعات مفید را در اختیار خواننده کتاب قرار می دهد.

**هیج کس توی آیینه نیست**  
نویسنده: گیتا گرگانی  
ناشر: نوروز هنر  
قیمت: ۷۵ تومان



این کتاب شامل چهارده داستان کوتاه است، عمران صلاحی بر آن مقدمه ای نوشته است و این مقدمه با جمله: «من از داستان های این مجموعه خدای خواستم آمده است، حالا می خواهم دلیلش را ب... از پدیده های دلیل هستند و ...»

و در دنباله مقدمه نقد کوتاهی بر داستان های کتاب ارایه می کند که به تنبیه برای داشتن یک پس زمینه ذهنی در این داستان از روایت اول شخص به شکل روایت سوم شخص تغییر می کند.

در مجموعه داستان های این نثر مقدم و بد از کنایه دهن خواننده را بیش از پی کنید مسیر کی داستان مشغول می کند.

## کتابخانه

من به طرز فجیعی زن بولم  
نویسنده: مادرضا باراری  
ناشر: نشر چاهار  
قیمت: ۷۰۰ تومان



کتاب شامل نه داستان کوتاه است که آخرین آنها «من به طرز فجیعی زن بولم» است نثر داستان های نثری متفاوت است و دیر بافت با ایهام ها و کنایه هایی ته چندان متعارف به خصوصی در این داستان آخر که با نوعی ساختارشکنی در نیمه راه یک داستان کوتاه را ویک بازه در داستان ظهور می کند و رشته کلام راقطع می کند و شکل داستان از روایت اول شخص به شکل روایت سوم شخص تغییر می کند.

در مجموعه داستان های این نثر مقدم و بد از کنایه دهن خواننده را بیش از پی کنید مسیر کی داستان مشغول می کند.

## زن و قلت

نویسنده: هر دیس قنطری  
ناشر: معاونت پژوهشی پژوهشگاه مردم شناسی



**من و پلاترو**  
نویسنده: خوان رامون خیمنس  
مترجم: عیالس پژمان  
ناشر: نشر باغ  
قیمت: ۲۰۰ تومان



کتاب از زدیگله مردم شناسی نگاهی دارد به شناخت جامعه مورد مطالعه، شناخت سلطنت خانواده و نقش زن در خانواده و در بخش دوم جند گفتگو یا نسل اول، نسل دوم و نسل سوم جامعه است. و در آخر نیز علل و چگونگی دگرگونی حوزه های اعمال قدرت در جامعه و بافت خانوادگی مورد بررسی قرار گرفته است. نکاه علمی و ارائه یافته های مستند کتاب در حوزه اختیارات و حضور



بیبیانی دارد و بیش از ۹۵٪ صفحه است. جالب تر این که همانمای این کتاب جشن نامه سیمین دانشور هم با بیش از صدوسی مقاله و به همت دهباشی منتشر می شود و ظاهراً کمی پس از این دو کتاب در اوخر زمستان دهباشی نامه های مرحوم استاد مجتبی مینوی را هم منتشر خواهد کرد.

**لیلی گلستان و مجموعه ای درباره هنرهای تجسمی**  
لیلی گلستان نویسنده و نقاش معاصر که همچنان در عزای برادرش کاره گلستان داغدار است همراه با جمعی از همکارانش یک مجموعه ده جلدی از یک نویسنده فرانسوی به نام «فرانسوا زیرو» را در مورد هنرهای تجسمی ترجمه کرده است که دو جلد آن قبل از پایان شبیه بور منتشر خواهد شد.

گلستان هم زمان با ادامه ترجمه این آثار مجموعه ای از اندرزهای ادبیانه «روشسلکو» و کتابی از «لواندراس سالومه» خاتم نویسنده را که با نیجه و ریلکه دوستی تزییکی داشته ترجمه و برای چاپ آماده می کند او در عین حال سرپرستی کالری گلستان را هم بر عهده دارد.

### سوانجام احمد پوری و شعرهای ایرانی

احمدپوری رایبیشت  
به عنوان متوجه خوب  
شعرهای شاعرانی  
چون نظام حکمت،  
لورکاو... می شناسیم  
ترجمه هایی بودی لز  
شعر این شاعران  
ترجمه هایی لرزشمندی

هستند که به دلیل ذهن شاعرانه پوری و توانایی اش در ترجمه روح اثر را به خوبی بازتاب می دهند. پوری اخیراً دو جلد کتاب به صورت گزیده ای از اشعار کوتاه شاعران معاصر کشورمان را به انتخاب خودش و با عنوان «خواب پرنده در قفس» برای انتشار آماده ساخته و یک مجموعه دیگر را نیز با عنوان «تراشه ای از آزادی» که شامل گزیده اشعار جهان است همراه با این کتاب روانه بازار کتاب خواهد کرد.

تجليل از این استاد بزرگ عرصه نقاشی و مجسمه سازی را برگزار کنند؟ سوال این است که آیا برگزاری جشن مراسمی که قطعاً همه مستولان استان هم در آن حضور خواهد داشت هزینه ای کمتر از هزینه درمان استاد صنعتی زاده دارد و یا مشکل این جاست که انجام وظیفه نمی توان در ردیف هزینه های مورد تایید آورد. آیا برگزاری جشن مراسمی در شرایطی که وجود این هنرمند که هر تکه از چانش را در یکی از آثار هنری اش به ودیعه کذاشته همراه با آثارش چوب حراج می خورد چه معنایی دارد.

به راستی چه برو سر ما آمده است که افتخار اتمان را این گونه بس اعتبر می کنیم و از ارشادها را ویرانگرانه دکرگون می سازیم.

### رمان «ندیمه» هارگریت اتوود چاپ می شود

مارگریت اتوود حالا دیگر برای جماعت کتابخوان ایرانی نامی آشناست و هر کسی هم که این نویسنده را می شناسد رمان معروف او «سرگذشت ندیمه» را که جایزه بوکی را برای آتوود به ارمغان آورد می شناسد.

رمان سرگذشت ندیمه با ترجمه شیخ آسایش مجوز انتشار گرفته و به زودی منتشر خواهد شد. رمان ندیمه ماجراهی زندگی ندیمه ای به نام او فرید است که اتفاقات زیادی را از سرمهی گذراند و در تمام دوره نوجوانی و جوانی اش آبروز و مدن است که از شخص فرمادنار بجهای داشته باشد.

### علی دهباشی و سیمین نامه ها!

سوانجام پس از سه سال جشن نامه «سیمین بیهمانی» به نام «زنی با دامنی از شعر» با کوشش علی دهباشی منتشر می شود. این کتاب ۲۶ مقاله درباره سیمین

### دغدغه های بارگاس یوسا درباره عراق

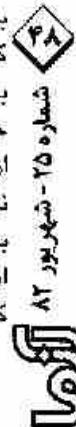


ماریو بارگاس یوسا نویسنده پروری که اخیراً دیدار ده روزه ای از عراق داشت است یادداشت های خود در این زمانه را منتشر می کند. بارگاس یوسای پرسی پروری که پیش از این چندین بار مخالفت خود را با حمله آمریکا به عراق اعلام کرده بود طی ده روز در ماه جولای به کمک نیزه های آمریکایی و انگلیسی از چند شهر عراق دیدن کرد. وی به هنکام دیدار از عراق گفت: سعی دارم بافت دینی، نژادی و فرهنگی این کشور را بررسی کنم و بینم در این کشور مضطرب و اشغال شده چه می گذرد. دوست دارم بدانم این حمله چه تاثیری در فرهنگ آزادی در جهان خواهد داشت؟

### آثار استاد صنعتی زاده برای تاء مین هزینه در مانش حراج می شوند

باز هم یک خبر و یک دنیا شرمساری و غصه.

استاد علی اکبر صنعتی زاده کرمانی نقاش و مجسمه ساز معاصر در بسته بیماری است و خانواده این هنرمند کهنسال برای تاء مین هزینه های درمانی او به ناچار بر آثار هنری این هنرمند چوب حراج زده اند. می گویی هنر و هنرمند ارزشمندند اما هنرمند در اینجا بیمه نیست و همه می دانیم که هزینه درمان یک بیماری ساده چه قدر است. و جالب این جاست که چندی پیش مستولان استان کرمان اعلام کردد که قصد دارند مراسم



اثر را هم برای چاپ و انتشار آماده کرده است.

### فلسفه تاریخ و دکتر فولادوند



دکتر عزت الله فولادوند پس از انتشار آخرین کار ترجمه‌اش توسط نشر هرمس در اوایل امسال، بلا فاصله ترجمه اثر بهرامج و سنگین «فلسفه تاریخ» را آغاز کرده است. این اثر شامل مقالات برگزیده‌ای در مورد فلسفه تاریخ است که فولادوند گردآوری کرده و در یک کتاب ۸۰۰ صفحه‌ای منتشر خواهد کرد.

**نشر قطره و صد کتاب تئاتری**  
نشر قطره‌ی چند سال آینده بیش از صد کتاب در زمینه تئاتر و ادبیات نمایشی منتشر می‌کند و دکتر قطب الدین صادقی سرپرست ویراستاران این کتاب‌ها را بر عهده دارد. از جمله آثاری که چاپ آن هادر قالب این مجموعه صد جلدی محزز شده، پیتر بروک و گوتنفسکی، تئاتر سیلیس ایروین، پیسکاتو و مجموعه نمایشنامه‌ای پولوتی، چند کتاب درباره شکسپیر و تاریخچه و سبک‌ها، نظریه نمایش مدنی و... است که از زبان‌های المانی، فرانسه و انگلیسی به همت تادعلی همدانی، عطالله کوپال، جاهد چهانشاهی، دکتر فرزان سجودی، ایرج زمری، بزرگر افیع و افضل وثوقی ترجمه و برای انتشار آمده می‌شود.

### سیری در ادبیات ملل

به همت فرهنگسرای ملل در پارک قیطریه، برنامه‌ای تدارک دیده شده است برای بررسی شعر کشورهای جهان و در برنامه شهریور ماه این فرهنگسرا ادبیات و شعر، انگلیس، عربستان، فرانسه، آمریکای لاتین با حضور سعید آذین، مدیا کاشیگر، دکتر بیدج و سید احمد نادمی مورد بررسی قرار می‌گیرد. شرکت در جلسات این بررسی‌ها برای علاقه‌مندان آزاد است.

مجموعه هشت جلدی داستان‌های تخیلی بورخس را همراه با مانی صلاحی ترجمه کرده و به انتظار چاپ و انتشار آن نهشته است.

ضمناً از پوری مجموعه اشعار «اورهان ولی» شاعر ترک نیز را نیز به زودی با عنوان «تو خواب عشق می‌بینی» من خواب استخوان منتشر می‌کند که حدود پنجاه شعر از اورهان ولی در این کتاب آمده است.

کتاب «دنیا را کشتم بدون تو» که مجموعه‌ای از اشعار ناظم حکمت است آخرین کتابی بود که اوایل امسال با ترجمه بوری به بازار آمد.

### «کات منطقه ممنوع» چهل تن

«کات منطقه ممنوع» آخرین کار امیرحسین چهل تن نویسنده موفق کتاب‌های «روضه قاسم» و «دخلی بر پنجره» فولاده است که به زودی منتشر می‌شود. «کات منطقه ممنوع» ارتباط بین ادبیات و سینما را بررسی می‌کند و در مورد تاثیر سینما بر انسان قرن بیست و بیست و یکم مباحثی را مطرح می‌کند.

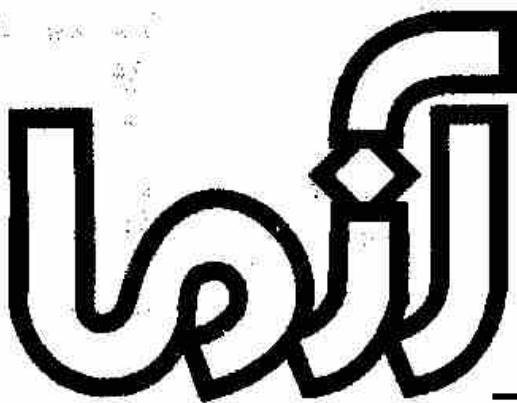
پیش از این و پس از مدت‌ها که کتاب‌های «صیفیه» و «دخلی بر پنجره فولاده» نوشته چهل تن مجوز انتشار دریافت نمی‌کرد با حذف قسمت هایی از اجزاء انتشار یافت.

### م. آزاد و ترجمه شاهنامه

م. آزاد شاعر معاصر در حال حاضر مشغول بازنویسی شاهنامه به زبان ساده برای نوجوانان است. م. آزاد در نوشتن این مجموعه شش جلدی از نثری ساده و قابل درک برای نوجوانان بهره می‌گیرد و همراه با کاربرد واژه‌های دشوار آن‌ها را برای خوانندگان نوجوان معنا می‌کند. ناشر کتاب انتشارات سهاجر است.

### سیمین دانشور و جلد سوم جزیره سرگردانی

سیمین دانشور در حال نوشتن جلد سوم رمان سه قسمتی جزیره سرگردانی است. وی که در سن هشتاد سالگی مدت هاست گوشه عزلت گزیده و کمتر در محافل ادبی دیده می‌شود با همتی تحسین برانگیز همچنان می‌نویسد، و ظاهراً چند



## فرم اشتراک ماهنامه

لطفاً بهای اشتراک مجله را به حساب جاری  
۱۱۸۰۰ بانک ملی شعبه فلسطین شعائی واریز و  
فیش آن را همراه با فرم اشتراک و نشانی دقیق  
خود برای ما بفرستید تا مجله شما ارسال گردد.

| سال<br>پیش   | آغاز<br>کتابخانه | آغاز<br>و انتها | ازدیاد<br>و آبسا |
|--------------|------------------|-----------------|------------------|
| ۱۳<br>شماره  | ۶ شماره          | ۱۳ شماره        | ۶ شماره          |
| ۱۳<br>تیرماه | ۱۲ تیرماه        | ۱۴ تیرماه       | ۱۲ تیرماه        |

نام و نام خانوادگی:

سن:

تحصیلات:

شغل:

مدت اشتراک:

تلفن:

آدرس: استان:

آدرس دقیق پستی:

شهرستان:

## پل رابطه

## توضیح و پوزش

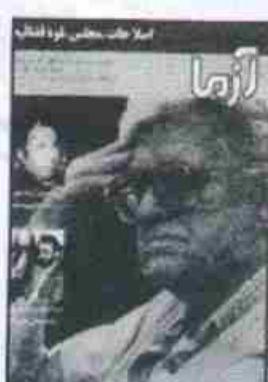
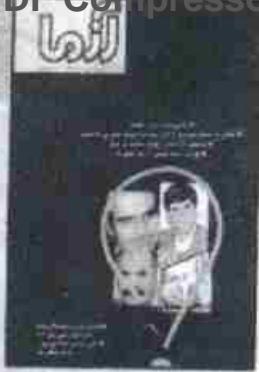
در شماره گذشته مطلبی چاپ شده بود از خانم مهتابج نجومی که متأسفانه بخش مؤخره آن در مجله نیامده بود ضمن این که در بخش چاپ شده مطلب هم اشکالاتی وجود داشت که با پوزش از خوانندگان عزیز مجله و خانم مهتابج نجومی آن مطلب در شماره بعدی مجله مجدداً چاپ خواهد شد. و متأسفانه به دلیل تراکم مطالب چاپ مجدد آن در این شماره امکان پذیر نشد.

تحریریه

نامه ها و آثار تران رسید، سپاسگزاریم

فاطمه جهان بازترزاد - مهتاب دره شهری - محمد رضا  
براری - رامین یوسفی - حسین قلیان - کاظم حیدری -  
عبدالمطلب خاکساری قیری - ساسان خادمی - مسلم سرلک  
- حسن فردی - روح الله سیف - حمید امین پور - نگار  
قرچی - اسفندیار بابک - مهران کرجی - راحله صادقی -  
زاون وارتانیان - سینا سببی - نادره گشتاسبی - سعید  
مهرآوران - آمنه امینی - آزاده افشارپور - کامران قالب ساز  
- رامین اعدیان - شهرزاد آهنگرهای - مجید تبریزی - سفید  
مهرکیش - سامیل آشنا - منصوره مدرس







بودائیت و همچوی ریست سالم ، گام نفع

جدید اتک

حشره کش از گروه پایروترونیدها  
قوی و موثر  
ضد حساسیت

تحت نظارت فنی موسسه BVCC  
انگلستان



تلفن: ۸۷۳۳۳۵۱-۸۵۵۵۲۵۲

فاکس: ۸۷۲۲۷۷۳

محصول جدید شیمی تپه هار